

رمان شگفت (جلد اول) | معصومه مومنی

شگفت جلد اول

niceroman.ir

نویسنده: معصومه مومنی

خلاصه:

این داستان بلند شدن و پس زدن سختی‌هاست یه چیز متفاوت از غم شروع می‌شه و پایانش شادیهست.

آیلار دختری که به خاطر اتفاق‌های اطرافش، ترس از اجتماع، خانه‌نشین شده... با تمام احساس‌هایی که در قلبش هست پا به بیرون می‌ذاره و معجزه‌ای در قلبش رو می‌زنه و شاید این ترمیم برای زندگیش باشه!
خواندن این رمان خالی از لطف نیست.

سرآغاز = 9/4/1398

به نام خالق عشق

عشق واقعی مثل روح است

همه در موردش صحبت می‌کنند

ولی کم‌تر کسی او را دیده است.

- کمک کمک!

همین‌طور می‌دویدم و به پشت سرم نگاه می‌کردم که یک‌دفعه جلوم سبز شد. یک خنده داغون کرد و دستش را بالا آورد؛ با تمام قدرت به گوشم زد. مثل تیزی غذا بود! احساس کردم سرم گیج رفت و گرمی چیزی را کنار لبم احساس کردم. من این‌جا چی کار می‌کنم، من خونه نشین؟!

گذشته

- دخترم بیا غذا بخور زود باش!

دوباره شروع کرد؛ معلوم نیست چه اتفاقی افتاده که مهربون شده. دو رگ داره که امروز رگ مهربونشه!

از سرِ جام بلند شدم. در رو برای به اصطلاح مادرم باز کردم. نگاهی بهش کردم؛ روز به روز چاق تر می شه.

- بله گشنه نیستم، تو هر کجا دلت می خواد برو.

لبخندی زد و گفت:

- باشه حواست به خودت باشه! غذا خواستی بخوری گرم کن.

همیشه می گه بهترین مادر در دنیاست! ولی فقط جلوی اطرافیان نه توی واقعیت، من اون رو

آدمی دیوانه و خود درگیر می بینم و باز معلوم نیست کجا می ره!

نگاهی به تخت خوابم کردم. شاید فقط تنها چیزی که با من خوبه همین تخت خوابه! روی تخت پریدم و شروع به حرف زدن با خودم کردم تا به خواب برم.

با صدای داد و ناسزا بیدار شدم. درسته مادر مهربونم برگشته. چه چیزهای جالبی می گفت:

- دختره‌ی چشم سفید! چرا خونه رو تمیز نکردی ها؟ قایم شدی؟

رگ بعدی مادر جان شروع شد. دلم می خواست بگم بهونه بعدی رو بگو! با این حال انگار زبونم کار نمی کرد.

عادتشه تا چیزی پیدا نکنه که به من ناسزا بگه خالی نمی شه.

پدرم که با زن جدیدش حالش خوبه؛ من باید جای اون زجر بکشم!

پاشدم و در اتاق رو قفل کردم. زیر پتو رفتم؛ دیگه گریه ام نمی گیره! هیجده سالم شده دیگه

اشکی ندارم که، مثل چهارده سالگیم بریزم. بیرون از این خونه رو یادم نیامد، از موقعی که

دبیرستان را تموم کردم؛ دیگه بیرون نرفتم و به آرزوم رسیدم که تنها، فقط در خونه باشم.

با صدای گوشیم سرم را از روی بالش برداشتم. یک پیام از شماره ناشناس! یادم میاد دقیقاً

کلاس اول دبیرستان بودم که، رابطم را با تمام دخترهای همسنم قطع کردم و جواب هیچ

کدومشون رو ندادم. تو همان موقع ها بود فهمیدم؛ یعنی چیزی از دوست هام دیدم که، یاد گرفتم

من نمی توانم با کسی دوست باشم. نه حوصله آدم جدیدی دارم؛ نه توان تحمل آدم های قدیم!

پیام از طرف دانشگاه بود. انگار قبول شدم و باید برم دانشگاه! باید سریع برم اون جا، تا کارهای

ثابت نام رو اون جا هم انجام بدم. یک لحظه فکر بودن کلاس مختلط، لرزه در بدنم انداخت. من

تنهام چه جووری برم کلاس رو پیدا کنم؟! چه جایی بشینم؟! و همین چیزهای روی اعصاب! ولی

اگر به دانشگاه نرم؛ مادر عزیزم بهانه‌ی جدیدی گیرش میاد. مثل امپراطوری‌ها، سرم رو جدا می‌کنه. کاش می‌شد بگم ولم کن؛ نمی‌خوام. ولی مگه می‌شه و تمام عمرم را دارم تظاهر به بیخیالی می‌کنم.

باید برم برای دانشگاه وسایل تهیه کنم. راستش، من حتی برای خریدن آب معدنی در مغازه نمی‌تونم برم و تشنگی رو تحمل می‌کنم؛ ولی الان مجبورم! پاشدم و لباس ستِ مشکی رو پوشیدم. به طرف در رفتم همین جور کفشم رو می‌پوشیدم که مادرم، از اتاقش در اومد و گفت: - من می‌رم خونه خالت، نمی‌دونی چه داماد خوشتیپی داره! برگشتی خبرم کن برگردم. واقعاً که، با اخم نگاهش کردم.

- قیافه‌ی قشنگ، نشون دهنده قلب پاک نیست!

و به طرف در رفتم. عادت دارم؛ حتی نمی‌گه کجا می‌ری! زود برگرد. شاید هم می‌دونه که آبروی نداشته‌ش رو نمی‌برم. هیچ‌وقت این حرفش رو فراموش نمی‌کنم "تو رو به زور دارم بزرگ می‌کنم! فقط زود بزرگ شو."

از خونه رفتم بیرون. نمی‌تونم تا کسی بگیرم. یعنی اگر مرد جوون باشه، نمی‌تونم حرف بزنم؛ پس پیاده می‌رم. خیلی وقته، شاید یک ساله بیرون نیومدم. خیابان‌ها رو رد کردم که به مغازه‌ای رسیدم. در رو باز کردم. با دیدن مرد پشت پیش‌خوان، سریع بیرون رفتم. تنهایی نمی‌تونم خرید کنم. چقدر من خاک تو سرم! یک‌دفعه صدای خنده شنیدم. نگاهم به دو دختر و سه پسر افتاد که از ته دل، قهقهه می‌زدند. از بچگی تا الان دلم می‌خواست دوست صمیمی داشته باشم؛ ولی خیال باطل، آدم هرچی سنش بالاتر می‌ره؛ بیشتر از رویاهاش فاصله می‌گیره. مثل خود من! از کنارشون رد شدم و به مغازه دیگه‌ای رفتم که یک خانم بود. تمام وسایل را برداشتم و روی پیش‌خوان گذاشتم. اون خانم کارت را گرفت و به طرف دختر کنارش رفت. تا خواست کارت را به اون بده؛ نگاهم به دکمه لباسش افتاد. آخه اون خانم خیلی خیلی چاق بود و هر لحظه ممکن بود لباس تنگش بترکه! که بله، درست تا خم شد کارت رو بده؛ دکمه لباسش ترکید و وسط سر، اون دختر خورد. تمام آدم‌های مغازه خندیدن؛ خودم هم خنده‌ام گرفت. آخه مگه مجبوری لباس تنگ بپوشی! شاید لباس تنگ این روزها مده!

خلاصه اون زن سریع از صحنه فرار کرد و غیبش زد. بعد حساب کردن وسایل بیرون اومدم. وسایل خیلی سنگین بود؛ ولی مجبور بودم تحمل کنم و پیاده برم. آروم آروم راه افتادم که نفهمیدم چه آدم خر و نفهمی؛ اون جا آب ریخته بود و من پخش زمین شدم. وسیله‌ها هم کنارم

افتاد. کمرم ذوق ذوق می کرد. کمی اشک توی چشم هام جمع شد. بد شانسی ترین آدمم! همیشه امید داشتم خدا، بالاخره زندگی ام رو خوب می کنه. یکی مثل فرشته نجات، ولی این جا زندگی واقعی نه فیلم! دستم را کنار گذاشتم که، دستی جلوی چشم هام قرار گرفت. دست رو دنبال کردم و رسیدم به صاحب دست، که پسر جوونی بود و گفت:

- لیدی کمک نمی خوای؟

و یک لبخند زد. دستم و پام رو گم کردم؛ مثل موشک از سر جام بلند شدم. سریع وسیله ها رو برداشتم و از کنار اون گذشتم. آروم "ممنون" را زمزمه کردم که خودم هم، به زور شنیدم. بدنم می لرزید. آدمی که در اجتماع نباشه همینه! تا کسی باهاش حرف می زنه؛ بغض می کنه و پا به فرار می زاره. اون پسر عجیب ناز بود و درسته، درسته بعد از این اتفاق شروع کردم تو مخم، به ه*ی*ز*ی. بالاخره با کلی وسیله از سفرم به خونه برگشتم. کمر داغونم رو تخت انداختم و گوشیم رو، از کیفم در آوردم که یک تماس بی پاسخ از پدرم داشتم. ماهی یک بار یا دو بار زنگ می زنه که بفهمه من زنده یا مرده؟! ولی خوشحالم براش که از دست مادرم راحت شد و زندگی خوبی برای خودش داره. شاید هنوز برای من هم امیدی باشه!

شاید بیشتر دخترها دوست دارن توی آینده، زندگی ای با شوهر و بچه داشته باشن! ولی من یک خونه می خوام؛ کوچیک و یک کار، شب خسته برگردم و پخش تخت بشم. از چهارده سالگی آرزوی مرگ رو داشتم؛ و سر کیک تولد آرزوی آرامش! تا الان معلومه هیچ کدومش رو ندارم. فقط می دونم خدا هست! چشم هام رو بستم تا به خواب برم. تو خواب و بیداری بودم که صدای مادر جان اومد:

- هوی دخترک، پاشو من رفتم. همش کپیده مرده شورت رو بپوش!

عادت دارم؛ اره عادت دارم. امروز این رگشه و من می تونم اره! صبحانه رو خوردم و لباس سیاهم رو پوشیدم و کوله ام رو برداشتم. حتی کسی روندارم که بگه؛ روز اولت خوب باشه.

از خونه زدم بیرون و پیاده به سوی دانشگاه جدید، حرکت کردم. نمی دونم چطور اتاق مدیریت پیدا کنم؟ درسته، سرم رو زیر می ندازم و به طرف اتاق ها می رم. اتاق مدیریت رو خودم پیدا می کنم. بالاخره رسیدم. نگاهم به پارکینگ افتاد؛ پس معلوم هست اوضاع همه این جا تپه تپه! ماشین های مدل بالا، به ردیف پارک شده بودند؛ انگار که فیلم سریع و خشنه! درست می گم همین فیلمه که پره ماشینه؟ اصلاً مهم نیست. آروم وارد دانشگاه شدم که سخته زدم. واقعاً یک

لحظه، احساس کردم خون به مغزم نرسید. قلبم گرفت. پره آدم! بیشترها دوره هم نشسته بودن و قهقهه می‌زدند. این‌ها رو! شروع به حرکت کردم؛ به طرف کلاس‌ها رفتم. احساس کردم مشتت چشم، دارن من رو نگاه می‌کنن. بدبخت شدم رفت. دختر خوبی بودم! حتماً به خاطر تیپه عجیب منه. آرایش ندارم؛ یادم نمی‌اد اصلاً آرایش کرده باشم. سر تا پا سیاه پوش؛ ولی مانتو بالای زانو، مانتوی کوتاه و یکم پیش اندازه باز! حتی خودمم نمی‌رم خرید لباس... هی روزگار خواستی نسازی‌ها؟

دونه دونه بالای کلاس‌ها رو خوندم. تا بعد از جون کندن به در مدیریت رسیدم. خدا، حالا چی کار کنم؟ من می‌رم فردا میام؛ با تمام قدرت شروع به دویدن کردم. از دانشگاه فرار کردم. در دانشگاه نشستم و زدم تو سرم، این همه به زحمت تا اون جا رفتم. زرشک! خدا، من بدبختم و داغونم هی! می‌رم خونه اره می‌رم و سریع پیاده رفتم به طرف خونه، ولی چرا سرم گز گز می‌کنه؟

دوباره دانشجویهای دیونه رو رد کردم و رسیدم به مدیریت، امروز می‌تونم؟ سریع دستگیره رو کشیدم و خودم رو انداختم توی اتاق! ایستا، من که در نزدم. نگاهی به دو مرد مسن کردم که با تعجب نگام می‌کردن. من آیا احمقم یا دیونه؟ از اتاق رفتم بیرون و تند در رو بستم. آروم باش آروم، من می‌تونم. دستم رو بردم بالا و در زدم. انگار اونا از شک در اومدن.

- بفرمایید!

من بدبختم نه بیچارم نه اروم و سربه زیر! رفتم داخل شروع به حرف زدن کردم:

- س... سلام! بخشید من برای آوردن مدارکم امدم.

اولش رو با لکنت شروع کردم؛ ادامش رو هم تند تند پروندم.

مرد مسنی با موهای جوگندمی که پشت میز نشسته بود؛ خندید و گفت:

- سلام دخترم، خجالت نکش. بیا مدارک رو بده به من.

با دست‌های لرزون مدارک رو بهش دادم. خاک برسر من دیوانه!

- سر تو بگیر بالا، خجالت چرا می‌کشی؟ نه اول پریدی داخل! گفتم یک دانشجوی شر دیگه

گیرم امده!

و خودش همراه مرد کناریش شروع به خندیدن کردن و من احساس کردم گونه‌هام، دارن می‌سوزن. مرتیکه جو! چرا به من می‌خندی یکی بزنمت بری تو مزارع جو و گندم مخلوطشون بشی هان؟

- بیا؛ این برنامه‌های کلاساته.

ازش گرفتم. یک ممنونی گفتم؛ به طرف در رفتم و خدافظی کردم. در رو پشت سرم بستم. وای باورم نمی‌شه تونستم ولی، گند زدم! الان این‌ها مهم نیست؛ الان باید از این جا بیرون برم! شروع به حرکت کردم. که یک‌دفعه بد شانسی من، روی مهربان و دلسوزش را نشان داد. فقط خدایا چرا من؟ دوباره تریپ شاعری برداشتم! هرهر کرکر این‌ها رو کنار بزار آیلار، برنامه کلاسیت رفت! رفتم طرف کاغذ که از دستم ول شده بود. تا دستم رو بردم؛ بوی عطر تلخی که سر آدم رو گیج می‌کنه؛ حس کردم. این عطر آشناست. دستی رو دیدم که برگه رو، سریع برداشت. الان دقیقاً چی شد؟ نگام رو دادم به اون شخص، دقیق نصف نیمه سکت زدم. آدم به این قشنگی وجود داره؟ مگه حاج واج نگاش کردم.

- ب... بخشید می‌شه بدین؟

وای، دوباره از خجالت لکنت گرفتم. تک‌خنده‌ای کرد و تو چشم‌هام زل زد. چشم‌هاش چه آبی قشنگیه! وای! سریع سرم رو انداختم زیر، برگه بخوره تو سرم. اصلاً برای خودت. تا خواستم فلنگ رو ببندم؛ حرف زد. چرا صداس یک جوریه خدا! اصلاً این کیه؟ ابروهاش رو انداخت بالا و گفت:

- فکر نکنم اشکالی داشته باشه؛ برنامه کلاسیبی کسی که ماله منه رو، نگاه کنم؟ هوم!

و زل زد به صورتم، وایستا این چی گفت؟!

- ب... له؟

این‌قدر که بلند گفتم از شک صدام، رو زمین افتادم. نگاه به اون دیونه کردم. با گوشیش عکسی از برنامه کلاسیم گرفت و بعد برنامه کلاسی رو، گذاشت کنارم.

- بیا این هم برنامه کلاسیت ماه خانوم، پاشو زشته نشستتی! یکی فکر می‌کنه؛ داری ازم خاستگاری می‌کنی!

و یک پوزخند زد و رفت. الان دقیقاً چی شد؟ از حرص شروع به زدن تو سرم کردم. یکم که اروم شدم؛ نگاهم رو بالا اوردم که دیدم چند نفر، با تعجب نگاهم می‌کنن. سرم درد می‌کرد. آخه چقدر من احمقم! بلند شدم برگه رو برداشتم و از این دانشگاه داغون فرار کردم.

بعد از پیاده روی به خونه رسیدم. آخر این پام داغون می شه. وای چی کار کنم! راه دانشگاه تا خونه رو؟

آروم در را باز کردم و داخل اتاقم رفتم. در رو هم قفل کردم. الان هاست که امپراطور برگرده! مقنعه‌ام رو دراوردم. یک لحظه فکر رفت به طرف اون روانی زنجیره‌ای؛ چه جیگر بود. موهای مشکی پر پشت، چشم‌های آبی خیلی خیلی بزرگ، مثل وزغ پوستی! سفید، قد خیلی بلند و بدن ورزشکاری، دماغ کوچک و ل*ب*ای... وایستا ببینم من چرا دارم به اون لندهور دیوانه فکر می‌کنم؟ صبرکن؛ نکنه اون بنگ زده بود [همون مواد] یا خواسته اذیتم کنه! اگه خدا کرد جایی دیدمش فرار می‌کنم؛ اره بهترین راه همینه. حالا وقت خوابه تا مادر مهربان‌تر از جانانم نیامده. با صدای بهم زدن ظرف بیدار شدم. انگار فهمیده من خوابم، عملیات بیدار کردنم رو شروع کرده! از اتاق بیرون رفتم. تا من رو دید گفت:

- ببین دخترم دوستم الان میاد من گفتم تو خوابی. برو چراغ رو خاموش کن بخواب.
دلَم می‌خواست قه‌قهه بزَنم. اینم یکی از دروغ‌های ضایع‌اش! کی این موقع روز خوابه؟!
- من می‌خوام برم بیرون!

گل از گلش شکفت.

- باشه برو زنگ می‌زنم بهت.

و دیدم که تصویرم، کم رنگ شد. بغض داشت گلوم رو پاره می‌کرد. نتونستم چیزی بگم؛ لباس‌هام رو برداشتم و زدم بیرون.

در حیاط رو که بستم؛ اشک‌هام پشت سر هم مسابقه دادن. شروع به حرکت به سمت هتِل کردم. یادم میاد از 12 سالگی شروع شد. شب‌ها، آدمی دوست نام، به پیش مادرم می‌اومد و اون این رو جمله می‌گفت:

- ببین دخترم دوستم الان می‌اد من گفتم تو خوابی. برو چراغ رو خاموش کن بخواب.

و من زیر پتو شب تا صبح گریه می‌کردم. تا یک سالی با اون دوست نامی اگر، اتفاقی بینشان می‌افتاد بهونه‌ای پیدا می‌کرد و به جونم می‌افتاد. تا گریه‌ام در نمی‌آمد ولم نمی‌کرد. واقعاً مادری هست در دنیا این گونه باشه؟ کم‌کم گذشت که فهمیدم اون مرد زن دوم و بچه داره؛ مادرم اذیت کردن من رو ادامه می‌داد و یک روز گوشیش رو دیدم و داخل آن شماره سه مرد بود، که با اون‌ها حرف می‌زد. حالَم از خودم و زندگیم، بهم می‌خورد. توی سن پانزده سالگی، چه کسی آرزوی خودکشی می‌کنه و مرگ رو می‌خواد! همیشه جوری به من می‌فهموند که می‌خواد ازدواج کنه و

من مانعشم. بعضی روزها خوب بود. یک روز سوار ماشینی شدیم که گفت تاکسی؛ مگه احمق بودم بدانم آن مرد راننده تاکسی نیست! همه فکر می‌کردن بهترین مادر، می‌گفتند قدرش رو بدون دختر! هیچ‌کس نمی‌دونست اون کیه؟! تا بزرگ‌تر شدم و اتاقی گرفتم برای خودم، تا کم‌تر عذاب بکشم. از چهارده سالگی توی خونه تنهام می‌ذاشت می‌رفت؛ عادت دارم. نزدیک‌های هتل بودم. ناراحتی آدم رو به خیابان می‌کشه. بعضی‌ها نمی‌فهمند؛ اونی که تو خیابان گریه می‌کنه از اونی که بالای قبر گریه می‌کنه؛ غمگین‌تره و حالا این اتفاق برای من افتاده! بلاخره به هتل رسیدم. اشک‌هام رو پاک کردم و به داخل اتاقی که گرفته بودم؛ رفتم تا شب را صبح کنم. شاید روزی یک نفرکه به من اهمیت بده؛ پیدا شه ولی نیست! در اتاق را قفل کردم.

صبح به سوی خونه حرکت کردم. در خانه را باز کردم و وارد شدم. انگار خانه نبود. بهتر لباس‌هام را عوض کردم. امروز کلاس داشتم و باز آن دانشگاه دیوانه‌ها، چطور برم داخل کلاس؟ من می‌تونم اره. بعد از عوض کردن لباس، به سوی دانشگاه حرکت کردم. آخر رشته معماری هم شد رشته، که این همه راه به خاطرش برم. انقدر در فکر بودم نفهمیدم به دانشگاه رسیدم. نگاه هم دوباره به ماشین‌ها افتاد؛ وا امروز بیشتر شدن! فقط باید کلاس شماره سه رو پیدا کنم. وای خدا من!

آروم به طرف کلاس‌ها رفتم. اتاق یک، دو، و اتاق سه، من تونستم پیدا کنم! ولی چرا همه به من نگاه می‌کنن؟ آیلار دختر، اصلاً توجه نکن. فقط در کلاس را باز کن و برو تو. با پایی که داشت برای خودش ویبره می‌رفت؛ در کلاس رو باز کردم و بدون نگاه به هیچ‌کس، روی اولین صندلی خالی که دیدم نشستم. سرم را بردم زیر، تا نگاهم به هیچ کس نیوفته. یک لحظه خاطره‌ای، از دوران مدرسه‌م توی ذهنم گذشت.

تا می‌خواستم روی صندلی اول بشینم؛ سریع یک دختر جلو اومد و گفت:

- این جا جای دوستم رو گرفتم. برو یک جای دیگه.

بدون هیچ حرفی رفتم یک جای دیگه بشینم؛ که باز گفت:

- هی این جا جای خودمه.

حالم دیگه بد شده بود رفتم روی آخرین صندلی نشستم. الان خندهم می‌گیره که، بهش فکر می‌کنم! برای همچین چیزه کوچیکی این قدر ناراحت شدم! خدا اصلاً آدمی وجود دارد که ناراحتی نداشته باشه؟! کم کم کلاس شلوغ شد و دو دختر کنارم نشستند و شروع به حرف زدن کردن.

- وای پسره چه ناناسه دلم براش رفت!
کناریش گفت:

- اره منم به خاطر اون این کلاس رو برداشتم!
- همه دخترها عاشقش هستن. کلاس برای همین بیشترش دخمله.
- خیلی پولداره؛ البته ما هم پولداریم‌ها!

حالم دیگه بهم خورد از حرف زدنشون. همیشه توی مدرسه هم همین بود؛ بچه‌های شاخ مدرسه، جز صحبت در مورد پسرها صحبتی نداشتند. با تاسف سری تکان دادم.

سرم را اصلاً بالا نیاورده بودم؛ تا چهره کسی رو نبینم که از این جا فرار کنم. ولی من می‌تونم. فقط نگرانی من، صندلی کنارم که آخرین صندلی بود و به دیوار می‌چسپید؛ بود. خدا کند یک دختری بشینه و گرنه من قلبم ضعیفه! دستم رو بردم تا خودکارم رو بردارم که روی زمین افتاد؛ سریع برش داشتم که نگاهم به داخل کلاس خورد. چرا این همه آدم این جاست؟ یکی بگه من خوابم؛ لالا، پیش پیش، گربه ملوسه، خواب‌های خوب ببینی. دیونه شدم. تا خواستم نگاهم رو بردارم، فهمیدم کسی وارد کلاس شد. تمام دخترها در حال درست کردن مقنعه‌شون بودن و پسر، بلند شدن به طرف اون فرد رفتن. یعنی استاد آمده، ها ممکنه! پس چرا پسر رفتن طرفش؟! اه احمق جون سرت و برگردون و نگاه کن. درسته، راستی من چرا این قدر احمق تشریف دارم. آروم برگشتم و نگاه کردم؛ وای خدا این این جا چی کار می‌کنه؟ دست و پاهام شروع کرد به لرزیدن، این هموون پسره ی دیوانه جذاب بود. همون پسر اون روز بود. بدون توجه به پسرها و دخترا امد کنار من نشست. قشنگ یک لحظه ازرائیل رو دیدم و سیاهی، ولی سریع برگشتم از اون دنیا. چرا اومده اینجا نشسته! جا قحط بود‌ها؟

سرش رو به سمتم آورد. تا نگاهم و دید یک چشمک زد بهم، قشنگ سرم سوت کشید. مثل تام بود کلش دود می‌اومد. بالا و پایین، و تمام صورتم حتماً الان داره رو کبودی می‌زنه. سریع نگاهم رو ازش گرفتم. سرم رو انداختم زیر که، استاد امد تو کلاس و شروع به درس دادن کرد. تا آخر کلاس سرم رو جز طرف استاد و پاهام رو جایی نبردم.

کلاس که تموم شد توی یک چشم به هم زدن؛ کلاس خالی شد. این‌ها انگار سوسک دیدن؟ کیفم رو برداشتم و به طرف در رفتم. باورم نمی‌شه که تونستم تو کلاس بمونم و فرار نکنم؛ یا حتی سگته قلبی ومغزی نزنم؛ از کلاس در اومدم. خوب حالا کجا برم؟ کلاس بعدیم یک ساعت دیگه هست. برم خونه؟ آره خوبه. تا رسیدم باید برگردم ولی مهم نیست! از دانشگاه بیرون زدم. داشتم همین‌طور راه می‌رفتم که، فهمیدم دو تا پا کنارم داره دنبالم میاد. نگاهی به صاحب پا کردم.

- ت... تو!

- چت شده؟ نکنه لکنت داری؟

این پسر چرا این‌قدر با من راحت صحبت می‌کنه؟ نه اون کار تو کلاسش! نه این‌جا! بهتره راهم رو بگیرم و برم و توجهی بهش نکنم. همین خوبه. قدم‌هام رو سرعت بخشیدم تا ولم‌کنه. اون با اون قد درازش، انگار نه انگار! فقط پاشو یکم باز تر کرد و راحت بهم رسید.

- چرا پیاده می‌ری مگه اتوبوس و تاکسی رو ازت گرفتن؟!

بدون توجه بهش سریع‌تر رفتم.

- بی توجهی چیز جالبیه نه؟

ولم کن ترو خدا؛ دست و پاهام دیگه از لرزش در حال بندری بود.

نگاهی به کنارم کردم دیدم نیست. کی رفت متوجه نشدم.

به خانه رسیدم. داخل شدم؛ خانه سوت و کور بود. یعنی روزی می‌شه این خونه پر سرو صدا باشه؟ روی تخت دراز کشیدم. یعنی اون پسر ناشناس چه می‌خواد؟ حتماً دلیل خاصی داره! هیچ‌کس بی دلیل به سمت من نمیاد. مهم نیست! تا خواستم چشم‌هام رو ببندم؛ نمی‌دونم چه خر وحشی، به من زنگ زد. از سر جام پاشدم و گوش‌ی رو برداشتم.

پدرمه! عجیب! چند روز پیش زنگ زده؛ و من جوابش رو ندادم. الان دوباره زنگ زده.

جوابش را ندادم که پیغامی فرستاد. چشم‌هام از حدقه زد بیرون! یعنی چی شده که پیام داده؟ پیام را باز کردم:

- سلام خوبی دخترم؟

با صدای بلند خندیدم. خنده‌ام کم‌کم به گریه تبدیل شد. چرا این‌قدر بدبختم؟ پیدا بود که می‌خواد باز حرف ازدواج کردنم رو، پیش بکشه! خودش و مادرم از موقعی که شانزده سالم بود؛ همین جور می‌خواستن من رو شوهر بدن. مگه چی کارتون کردم شما با این همه پول و منال؟!

نه دیگه خسته شدم. تحمل یک فرد جدید توی زندگیم رو ندارم!
پیام دادم و خوشحال چون مرا نمی بینند که لکنت بگیرم.
- من یک کالا نیستم. مگه من آدم نیستم؟ از زندگی تو و زن اولت می روم تا به آرزوهاتون
برسین.
و کلید ارسال را زدم. اشک هایم را کنار زدم. پول اون قدر در کارت هام ریختن که، تا آخر عمر راحت
زندگی کنم. از جام پاشدم و شروع به جمع کردن وسایلم کردم. تمام لباس هام رو توی ساک
ریختم و از اتاق بیرون رفتم. در خونه رو بستم. حالا دیگه تنهای، تنهام! شاید پیاده روی تا هتل
حالم رو بهتر کنه و شاید راست گفتن قدم زدن از گریه کردن؛ غم انگیزتره!
به هتل رسیدم. وارد اتاق شدم. هی بهتره بکپم و به هیچ چیزی فکر نکنم؛ اره همین خوبه.
رفتم روی تخت دراز کشیدم و کم کم خوابم برد.
وای خدای من! صدای چیه؟ آه آه، این صدای گوشی منه. ای خدا شناس ها، شاید آدم الان تو
عالم هفت پادشاه باشه!
از سر جام پاشدم. عجب! مادرم زنگ زده؛ انگار برگشته خونه و دیده کسی نیست که سرش داد
بکشه. سیم کارت رو در آوردم تا دیگه زنگ نزنه. برم صبحانه میل کنم.
بعد از خوردن صبحانه آماده شدم. امروز روز دوم که دانشگاه می رم.
امروز رو بخیر بگذره؛ تا در اتاق هتل رو باز کردم؛ خوردم تو دیواری که بوی عطر تند داشت. نفسم
گرفت.
- مگه دیوارم عطر می زنه؟!
خواستم از دیوار فاصله بگیرم.
- اه پس تو لکنت نداری! هوم خوبه.
صبر کن دیوار حرف می زنه. جیغ کشیدم و خودم رو انداختم تو اتاق و در رو بستم.
وایستا این صدا چه آشناست! هم... همون پسر دیونه هست. اون این جا چیکار می کنه؟!
- هی زود بیا بریم دانشگاه، دیر می شه ها مُردی مگه؟
چی بگم؟ اها صورتش رو که نمی بینم گند بزنم؛ بهتر بگم بره.
- آقا شما برین من خودم می رم.
صدای تک خندش رو شنیدم.
- شگفتم، اسمم شگفته!

الان سمت چه ربطی به من داره؟ مگه می شه اسم آدم به این داغونی باشه.

- هی چشم طوسی! چه باهوشی، این جووری گفتی تا اسمم رو بدونی؛ چه جالب!

ها؟ این احمق چرا این جووری می کنه؟ با حرص گفتم:

- از من چیزی می خواین؟

- حالا بعداً در موردش صحبت می کنیم.

این چی می گه حالش خوبه؟!

- ببخشید شما حالتون خوبه چیزی نزدین؟

صدای خنده ای که کرد؛ خیلی بلند بود. واقعاً بده؛ حالش خوب نیست.

- پس زبون هم داری!

ها مگه می شه آدم زبون نداشته باشه؟

- بعله می شه!

و خنده بلندتری کرد. وای باز بلند فکر کردم.

- باشه من می رم.

در رو اروم باز کردم دیدم نیست خداروشکر. این جا رو از کجا پیدا کرده، اصلاً چرا همش دنبال منه؟

این هتل تا دانشگاه، راهش نزدیک تره پاهام یکم استراحت می کنن.

نزدیک دانشگاه بودم که چشمم به یک اعلامیه خورد.

اعلامیه:

"مطب دکتر شکوهی، روانشناس زبردست تهران. اگر از کمبود احساسات در خود رنج می برید و فکر می کنید به کمک یک نفر برای راهنمایی احساسی و عاطفی احتیاج دارید؛ به دکتر شکوفی مراجعه کنید.

آدرس: خیابان (...)"

نمی دونم چرا یک احساسی می گفت برو و از این اخلاقت خلاص شو!

باید این کارو بکنم؛ شاید تونستم رفتار عادی داشته باشم. آدرس رو برداشتم و داخل دانشگاه رفتم.

امروز مثل روز قبل بود. هیچ اتفاقی نیفتاد؛ آگه اون پسره شگفت رو سانسور بگیریم.

الان بهتره برم به اون مطبه. درست راهش دوره برای پیاده روی، ولی مهم نیست.

- تا به مطبه رسیدم جونم در اومد؛ ولی مهم نیست. من می خوام تلاش کنم؛ به داخل مطب رفتم.
- منشی یک خانم بود. به طرفش رفتم.
- ببخشید می خواستم وقت بگیرم.
- نگاهی بهم کرد و گفت:
- عزیزم الان این ساعت وقتش خالیه، ایستا ببینم چی میگه لطفا بشینید.
- ممنون!
- روی صندلی نشستیم. منشی تلفن رو برداشت و با دکتر صحبت کرد بعد از صحبتش روبه من گفت:
- برو داخل دکتر منتظره.
- یک جور می گه انگار که، می خواد عملم کنه.
- وایستا دکتر مرد یا زن نکنه مرد باشه؟ من چی کار کنم؟ گند می زنم! آیلار، کاریه که شده برو داخل، آروم درو باز کردم. تا رفتم داخل یک دختر اومد کنار من و روبه مرد پشت میز گفت:
- اصلاً این جوریه! همین الان می رم طلاق می گیرم.
- مرد پشت میز خندید و گفت:
- راحت باش عزیز دلم.
- دختره پاش رو با حرص کوبید روی زمین و رفت. دکتر نگاهش به من افتاد.
- سلام ببخشید همسرم یکم زیاد پیش فعاله، بفرمایید بشینید.
- س... سلام ممنون.
- نشستم. یکم تعجب کرد از لحن صحبتیم، نگاهی به لباسام کرد.
- یکی از اقوامتون فوت کرده؟
- سرم رو به نشانهی نه تکون دادم.
- من آدم های زیادی آمدن پیشم، ببین می تونی چشم هات رو ببندی و هرچی تو دلته رو بهم بگی. فکر کن باخودت حرف می زنی.
- نگاهش کردم که به حرف امد:
- نترس من حرفات رو به هیچ کس نمی گم. از اسمت شروع کن!
- خدا، یعنی این همون، امیدیه که من می خوام.
- من آیلار بهشتی هستم و...

هرچیزی که تو زندگیم اتفاق افتاد بود رو بدون سانسورگفتم؛ حتی اون شگفت. بعد ازمدتی که حرف‌هام تموم شد؛ سرم رو بالا آوردم. ناراحتی رو تو چشم‌هاش دیدم. چراناراحت شد؟
- واقعا نمی‌دونم چی بگم! ولی درد و غم، حق تمام آدماست. اگر غم تو زندگیمون نباشه؛ ما آدم نیستیم؛ ولی دست خودمونه که با غم، زندگی کنیم یا پیشش بزنینم.
دیگه راحت بدونه لکنت باهاش حرف زدم. اولین کسی که تمام زندگیم رو می‌دونه!

- یعنی من می‌تونم؟

- مگه می‌شه که نتونی!

- شما بهم کمک می‌کنین؟

- من کارم اینه؛ ولی من نه، برادرم باید پیش اون بری؛ روانشناسی خونده.

- باشه کی برم دیدنش؟

- فردا بعد دانشگاه برو!

- باشه ممنونم ازتون.

- اول از لباس‌ها شروع کن. کسی فکر می‌کنه عزا داری!

خنده‌ام گرفت.

- باشه!

- شماره تو به منشی بده.

- خیلی ممنون خدافظ.

اون هم جوابم رو داد. به طرف منشی رفتم و حساب کردم. رفتم بیرون. الان احساس بهتری دارم؛ به طرف خونه که نه به طرف هتل رفتم. حتی دنبالم نگشتند.

دانشگاه روز سومش به سختی تموم شد. حالا باید پیش برادر اون دکتره برم. خداروشکر نزدیک به این جاست. یکم راه رفتم؛ که رسیدم. چه با کلاسه این‌جا! رفتم داخل؛ به طرف منشی رفتم. تا نگاه به منشی کردم؛ چشم‌هام افتاد کف پام، این میمونه یا آدمیزاد؟!
- شما؟

ازرائیل دمِ مرگت، با اون صدای پشه مانندت!

- بهشتی هستم وقت قبلی دارم!

- یک جور نگاهم کرد؛ انگار که آرایش‌هاش رو پاک کردم! چقدر صداش مثل پشه‌ست.
- بله، دکتر منتظرتونه برین داخل.
- یک جور گفت انگار می‌خواد من رو تیکه تیکه کنه! به طرف اتاق رفتم. درو باز کردم. اروم وارد شدم. دکتر پشت میز نشسته بود؛ تا صدای پام رو شنید سرش رو بالا آورد. بالا آوردن سرش همانا و دیوانه شدن من همانا! الان این دراز چشم وزعی، خودش دیوانست. تا من رو دید؛ گل از گلش شکفت و از جاش بلند شد.
- ماه تو؟ راحت شدم‌ها.
- حالا من مثل علامت سوال شدم؛ این چرا این‌طوره؟!
- چرا تا من رو می‌بینی سخته می‌کنی؟ فقط نگاش کردم.
- حالا مهم نیست. بشین.
- نشستم و دوباره نگاش کردم. اون هم اومد روی صندلی روبه روم نشست. زیاد دیده بودمش؛ دیگه لکنت نمی‌گیرم وقتی می‌بینمش.
- ببین ماه من از امروز دکترتم، ببین باید باهام حرف بزنی باشه؟ سرم رو تکون دادم.
- نه حرف بزنی.
- باشه، حالا چی کار کنم آقای دکتر؟ تازه اسم من ماه نیست
- اهوم مگه معنی اسمت، دختری به زیبایی ماه نیست؟
- وبعد از حرفش، پرید روی میز نشست. با تعجب نگاهش کردم که، خندش گرفت. معنی اسمم رو از کجا می‌دونه!
- این جا راحت‌ترم. خوب شروع کنیم؟
- باشه.
- ببین دختر، من همه چیز رو می‌دونم. شاهین بهم گفت. پس می‌خوام همین الان خنده کنی؛ حتی به زور، تا ده دقیقه شروع کن.
- و اشاره به ساعت کرد. این آدم دکتر نیست. چه بلایی سر دکتر در آورده؟ خوردتش! از احمقی خودم خندم گرفت و بلندبلند خنده کردم. از قه‌قه رد شده بود. یک‌دفعه یاد بدبختیم افتادم و

- پشت بندش، شروع به گریه با صدای بلند کردم. حواسم نبود که کسی این جاست. نمی‌دونم چقدر گریه کردم. آخر دیونه شدم؛ دستمالی جلوم گرفته شد.
- آفرین خوبه حالا اشک‌ها رو پاک کن.
- یک لبخند بهم زد.
- به خودت زیاد سخت نگیر بانو.
- این دیونه نیست؟ با اون بوی عطرش، کل اتاق پر شده واقعا عجیبه رفتار می‌کنه.
- من دیونه نیستم؛ نابغم!
- دوباره بلند فکر کردم.
- تو خیلی کم حرفی. خوب مرحله بعدی‌ام، چی تو دلت؟ در مورد منشی چی می‌دونی؛ بگو!
- یعنی بگم؛ نه نگم! بگم؟ می‌گم.
- اول قیافش مثل میمونه، بعدش هم صداش مثل پشه هست و بی‌نمکه!
- نگاهم افتاد به شگفت، روی میز دراز کشیده بودو می‌خندید. چه قشنگ می‌خنده! بعد که کاملاً خنده‌هاش تموم شد روی میز، درست نشست.
- وای عالی بود. یکی حرف دل من رو زد. همش ویز ویز می‌کنه؛ لایک داری. حالا به طور خلاصه جمله‌ت رو بگو!
- باید بگم صد رحمت به پشه، ویز ویزه پشه قشنگ‌تره!
- دوباره پخش زمین شد. ولی من، خشکم زده بود. چه حرف زدن خوبه، اون هم با کسی خوبه که با جمله‌ات بخنده؛ دلم می‌خواد همیشه این جووری باشه.
- احساس خوبی داره؟
- چی؟
- حرف زدن!
- لبخندی زد.
- خیلی خوبه.
- یعنی من می‌تونم پیش بقیه این جووری حرف بزنم؛ بخندن. خیلی جالبه این احساس!
- آیلار هرچی تو ذهن و قلبت بگو، از چی می‌ترسی کسی چاقو گرفته زیر گلوت، جواب بده! چرا تو جواب نمی‌دی؟

- احساس می‌کنم نقاب می‌زنم. تو دبیرستان با همه حرف می‌زدی؛ خنده می‌کردم. ولی هیچ‌کس، ازم خوشش نیومد و بهم می‌گفتند پرحرف! حتی یکی گفت کسی خوشش نمیاد ازت، یک جور هستی. نمی‌خوام این اتفاق باز برام بیافته. حتی یکی از دخترها خیلی باهام خوب بود؛ روز آخر مدرسه گفت تو پشت سرم حرف زدی؟ روز خوش نبینی تو زندگیت. خیلی ناراحت شدم؛ کسی بهم اعتماد نداره.
- نگران نباش. از الان این جور باش و به هیچ چیز فکر نکن. اون‌ها کمبود از خودشون بوده؛ من رو ببین، هرکی هرچی می‌گه، من به خودم نمی‌گیرم. می‌دونم اشتباه می‌کنن؛ تو هم اول فکر کن بعد عمل کن.
- سخت نیست؟
- اولش سخته.
- امروز برو خرید؛ لباس بخر! البته نه سیاه. هر اتفاقی افتاد؛ برام روی یک برگه بنویس و فردا تو دانشگاه بهم بده.
- باشه پس می‌رم. ممنون خدا حافظ.
- و از سر جام پاشدم و از مطب بیرون رفتم. احساس خوبی دارم. شاید این همون تغییری، که می‌خوام. اره خوشحالم، هنوز چند قدم نرفته بودم که فهمیدم؛ یک نفر کنارمه، برگشتم دیدم.
- کجا می‌ای تو!
- دنبال کسی که ماله می‌رم تا پاساژ مشکلیه؟
- یعنی بگم چشم‌هام چهارتا شد؛ دروغ نگفتم.
- یعنی چی مال تو حالت خوبه؟
- هنوز عقلت نمی‌رسه!
- خدایا شفا دهنده تویی، این رو شفا بده.
- هوم تاحالا دقت نکردم. تو چرا این قدر کوتاهی؟ نکنه یکی از هفت کوتوله‌ای!
- پسرهی نقطه چین، بزمن شپلت کنم؛ از حرص صورتم می‌سوخت.
- وا چراتو قرمزی؟ اها تو ملکه سرخی، هم کوتاه بود و هم صورتش قرمز می‌شد!
- خیلی پروی! اصلاً این فیلم‌های بچگانه دیده؟ جواب شو بده آیلار.
- من فقط مثل شخصیت فیلم‌هام. تو چی؟ جای بابا لنگ دراز رو گرفتی؛ به چنار گفتمی برو جات وامیستم. چشم‌هاتم عین وزغه.

وای! خیلی زیاده روی کردم. نگاهش کردم؛ از خوشحالی نزدیک بود سخته کنه! این کیه دیگه آدمه؟!

- عالی دختر! این‌ها تو دلت بود و رو نمی‌کردی؟ تا حالا کسی این چیزها رو بهم نگفته بود! خندید و شروع به دست زدن، به صورت نمایشی کرد. زل زدم توی چشم‌های آبیش و گفتم: - یعنی اشکال نداره جواب بدم؟ - اهوم معلومه اشکال نداره. ام دیگه رسیدیم. پس من می‌رم؛ یاداشت کن. و راهش رو کشید و رفت. نمی‌شه تو ظاهر قضاوت کرد. رفتم توی پاساژ، باید لباس رنگی بخرم. اره خوبه این کار رو می‌کنم. همیشه امیدی هست؛ همیشه. وارد اولین مغازه شدم. وای، این‌که مرده! خواستم فرار کنم؛ حواسم نبود در رو بستم؛ با صورت رفتم توی در، وای دماغ عزیزم! - خوبید خانم؟ - بله!

در رو باز کردم و رفتم تو مغازه بعدی، که خانم بود. خدا مرسی! طرفش رفتم. - خانم من مانتو برای خودم، رنگ روشن می‌خوام. خانم لبخند خبیثی زد و گفت - البته.

و بله درسته، تا از همه جنس‌هاش یک دونه نخریدم؛ ولم نکرد. فقط کفش مونده. نه دارم؛ کفش نمی‌خوام. تا خواستم با خریدهام برم خونه، صدای یک نفر اومد: - دزد، بگیرینش!

فهمیدم یکی خودش رو بهم زد و من پخش زمین شدم. وسایلام کنارم افتاد. اون زنه که بهش خورده بودم؛ روبروم افتاد. یک مشت آدم، توی چشم بهم زدن افتادن روش! چی شد الان؟ وای کمرم چه درد می‌کنه؟ به زور بلند شدم از سر جام. سریع و سیر، مکان رو ترک کردم و به خانه رسیدم.

وقتی به هتل رسیدم؛ از گشنگی رو به مرگ بودم. تا رسیدم یک نون پنیر، زدم تو رگ و بعد از نوشتن اتفاق‌های توی پاساژ، خوابیدم.

صبح که از خواب پا شدم؛ فکر کردم که پوشیدن لباس‌ها خوبه یا نه؟ اون شگفت چنار می‌بینه من رو، ولی جالب نیست. تو می‌تونی آیلا، پس یک شلوار کتون راسته یخی، با یک مانتو بلند

سورمه‌ای و یک جفت کفش سیاه و مقنعه سیاه پوشیدم. موهام روو فرق دادم. موهام خیلی بلنده، همیشه می‌پیچونمش و با کلیپس پرسش می‌کنم. بدبخت! بعد که کامل آماده شدم نگاهی به آینه کردم و او چقدر تغییر کردم. اگه آرایش می‌کردم؛ کسی نمی‌شناختم. ولی فکر نکنم بهم بیاد؛ مهم نیست اتفاقی که شده.

در اتاق رو باز کردم که برم بیرون. بله آقای شگفت انگیز دم دره خونه‌ی من بیچارست؛ تا دید بیرون اومدم.

- ماه تویی؟ با یک مانتو چقدر تغییر کردی!

دیگه راحت بدونه لکنت باهاش حرف زدم. دومین کسی که تمام زندگیم رو می‌دونه.

- این جا رو از کجا بلدی تو اخه؟ به من نگو ماه!

- به تو چه!

و لبخندی زد که دندان عقلش بام سلام کرد.

- بدو برگه رو بهم بده.

برگه در اوردم بهش دادم. گذاشت تو کیفش.

- بعد می‌خونم. بدو بریم که دیره بچه.

و جلوی من رفت. چه شنگوله این آقا، تا دانشگاه باهام راه آمد.

به طرف کلاس رفتم. یک نفس عمیق کشیدم و سرم رو انداختم پایین، داخل رفتم. نگاه همه رو

احساس می‌کردم. بدون توجه به کسی، روی صندلی همیشگی نشستم. چند دقیقه نشده بود

که یک دختر آمد پیشم.

- می‌گم؛ تو اقوامت فوت کرده بود؟

منظورش رو خوب گرفتم؛ به خاطر لباس هامه.

- نه.

- پس مد بوده!

جوابش رو ندادم؛ اونم راهش رو کشید رفت. بهتر ملت بیکارن، گیر به من می‌دن. والا!

چند دقیقه بعد شگفت آمد داخل. بدون این که به کسی توجه کنه؛ روی صندلی کناری من

نشست. همون موقع استاد اومد و شروع به صحبت کرد.

- سلام خوب کلاس امروز رو شروع می‌کنیم!

و یک لبخند زشت زد.

کلاس بلاخره تموم شد و من نفس راحت کشیدم. اصلاً یادم نمیاد چطور، از کلاس فرار کردم و به مطب شگفت رفتم.

به مطب رسیدم و رفتم داخل منشی، تا من رو دید یک ایش گفت. ای دلم می خواد بزمن تو دهنتم، خون بپاشه. ای دلم می خواد! یک نگاه، از اون‌ها که مثلاً حالش ازم بهم می خوره کرد و گفت:

- دکتر منتظره تونه!

عجیبه، چه زود رسیده از دانشگاه! احمقم من پیاده امدم؛ معلومه دیر می‌رسم. به طرف در اتاق رفتم و وارد شدم. مثل دیروز، رفته بود روی میز نشسته بود. از بچه کوچیک فضول تره! من رو دید و گفت:

- سلام بر خانم مهندس بهشتی بفرما.

رفتم روی صندلی نشستم که، باز شروع به فک زدن کرد.

- ام خیلی باحال بود؛ واقعا رفتی تو در و اون دزد...

نتونست ادامه بده؛ چون از خنده پوکید. خوش خیاله برای خودش! این آدم عجیب و اصلاً باحال نیست. تاکید می‌کنم.

- آیلار، با عوض کردن لباسات یک قدم جلو اومدی. تو اصلاً می‌دونی چقدر زبون درازی؟ متر کنی بیشتر جاده چالوسه.

با حرص نگاهش کردم.

- این زبونت رو قایم کرده بودی؟

- مگه قایم باشکه!

وای دهنم در رفت.

- همین جوری جواب بده.

- می‌خوای من رو یک آدم شر کنی!؟

- نه می‌خوام شخصیت واقعیت رو پیدا کنی. هرچی دوست داری بگو؛ برو جلو نترس.

نمی‌کشنت. خانواده‌ای که داری به تو ربطی ندارن؛ از حقت دفاع کن سرت رو زیر ننداز.

- باشه پس هرکاری دوست دارم کنم.

- اره همینه دختر خوب کارم تموم شد!

- همین زودی؟

- اهوم ولی نزار چیزی تو دلت بمونه.

- باشه پس خدافظ.

- بای بانو.

به طرف در اتاق رفتم؛ تا پام رو بیرون گذاشتم پام لیز خورد و پخش زمین شدم. کار چه خدا نشناسی هست؟ ای بگم انگشت کوچیکت لایه در گیر کنه.

همین جور بدو بیراه می گفتم که، نگاهم به منشی افتاد؛ خنده ملیحی زده بود. یک دفعه تمام حرف های شگفت، یادم افتاد. همین خوبه! به سختی از سر جام بلند شدم و روم رو به منشی کردم.

- ببین؛ دفعه دیگه روغن بیشتری بریز تا بلایی سرم بیاد و فیلم های بیشتری ببین! تازه، چرا قیافت شبیه میمون سیرکه!

و نگاهم رو به در اتاق دادم و دیدم شگفت، تکیه به در داده و پشتش به منه! لرزشه شونه هاش رو که دیدم؛ فهمیدم داره می خنده. ای شگفت انگیز! دوباره نگاهی به منشی کردم که، قرمز شده بود. از مطب خارج شدم. جواب منشی رو دادم. جالب بود! دوباره یاده خانواده ام افتادم. دنبالم نگشتن! هی، ولی مهم نیست. وقتی به خونه رسیدم؛ از خستگی غش کردم.

صبح با یک نیروی خوبی بیدار شدم. آماده شدم و به طرف دانشگاه حرکت کردم. داشتم به طرف کلاس می رفتم که، صداهایی توجه منه کنجکاو رو، جلب کرد.

- ببین شرط سرِ اینه، باید بری با دختری که تو کلاس هست و با کسی گرم نمی گیره؛ نقشه دوستی بریزی.

- اوکی!

این ها دیگه چه دیونه هایی هستن! رفتم داخل کلاس، و سر جام نشستم. چند لحظه ای نگذشته بود که، اکیپ پسرهای کلاسمون وارد شدن. همه نشستن جز یکی شون؛ چه جالب که اونم اومد طرف من، یک تیکه کاغذ گذاشت کناره کتابم.

- خوشحال میشم در ارتباط باشیم.

الان، این باباقوری چی گفت؟ یک لحظه ذهنم به عقب فلش بک خورد؛ اون شرطه! الان فهمیدم. باید به چیزایی که شگفت گفته، عمل کنم. با یک پوزخند بهش نگاه کردم.

- من ریاضیم ضعیفه!
- با این جمله م کپ کرد؛ که ادامه دادم:
- نمی‌تونم آدم حسابت کنم! و راستی، نظرت در مورد شرط بندی چیه؟
- با خودکارم، کاغذ رو از کنار کتاب‌هام پایین انداختم. نگاهی به پسره که موهاش از ژله‌ی مو، برق می‌زد و لباس‌هاش که رنگ رنگی بودن گرفتم.
- مداد رنگی اتو کشیده! شرطی که داشتی باختی، حالا چرا مثل ماست ته مونده این جا و ایستادی؟!
- نه تنها پسره شکه شد؛ بلکه کل کلاس سخته زدن. حتی خودمم باورم نمی‌شه من، این بودم؟ یک‌دفعه یکی از ته کلاس گفت:
- وای بلاخره هم‌زاد رو پیدا کردم. فهمید مثل مداد رنگی! وای چه شادم من.
- با یک پس گردنی، که کناریش زد ساکت شد. خندم گرفته بود.
- وحید، از شوک در بیا.
- پسره به زور به خودش اومد؛ و راهش رو کشید رفت. صبر کن چی شد؟! الان من چه جور می‌شیم؟ ابروم رفت! هر چی از دهنم در می‌اومد رو، گفتم! خدا لعنت کنه آیلارا! نکنه بدش اومد!
- تا کلاس تموم شد تند تند از کلاس بیرون رفتن. منم کیفم رو برداشتم برم؛ که یک‌دفعه دستی دور گردنم حلقه شد. با تعجب به اون دست نگاه کردم؛ دنبال صاحبش رفتم. یک دختر از اون تیتیش مامانی‌ها، از اون‌ها دیدم.
- شما؟
- دختره یکم خندید و گفت:
- من همونیم که پشت سرت می‌شینم.
- با چهره‌ای نگاهش کردم که یعنی چی می‌خواد؟
- من ستاره‌ام، راستش ازت خیلی خوشم می‌اد. میای عضو گروه ما بشی؟!
- مگه گروه ما فایاستف این جور می‌گی! نه نمی‌خوام.
- خواستم برم که اومد جلوم، یک لبخند زد.
- چی می‌خوای ستاره‌ی اقیانوس اطلس!
- انگار خندش گرفت.

- فقط یک امتحان کن باشه؟
- انگار این ولکن من نیست‌ها.
- باشه.
- با شنیدن این حرف، گل از گلش شکفت. واقعاً هم شکفت!
- پس من بعد می‌بینمت بای مادمازل.
- دوید و رفت. عقل داشت یعنی؟! از کلاس رفته بیرون و با دیدن آقای شگفت، کنار در روزم بدتر شد.
- به به جوجه اردک زشت...
- با حرص نگاهش کردم که ادامه نداد.
- بیا بریم؛ تو راه تعریف کن چی کار کردی!
- و با هیجان نگاهم کرد. چه دلش خوشه!
- همین که راه می‌رفتیم؛ تعریف کردم. حالا من موندم و یک شگفت در حال پکیدن از خنده! بی حس نگاهش کردم؛ شاید خفه بشه. بدتر شروع به خنده کرد.
- اصلاً تو کارو زندگی نداری همش دنبال منی؟
- کارو زندگی تویی!
- هان؟! با چشم‌های پر تعجب نگاهش کردم.
- چی می‌گی تو؟ هان؟!!
- ام، هنوز زیاد بزرگ نشدی.
- هجده سالمه، هجده!
- ولی اون فقط خندید.
- حوصله دانشگاه رو ندارم.
- طوری نگاهش کردم که فهمید به من ربطی نداره که ادامه داد:
- آبراهام لینکلن، والت دیزنی، بیل گیتس، مارک زاکربرگ، هنری فورد، توماس ادیسون و استیو جابز هیچ مدرک دانشگاهی نداشتن! اون وقت من باید مثل خدا بیامرز خر، درس بخونم!
- با دهنی اسفالت شده نگاهش کردم. اصلاً این‌هایی که گفت کی بودن؟! احساس می‌کنم مثل،
- یک آدم خنگم!
- چی می‌گی؟!!

خندید. دستش رو به علامت خدافظ تکون داد و رفت. خدا یک شفای درست درمون به این مریضت بده. الان مهم نیست. فلنگ رو ببندم؛ تا اقیانوس اطلس نیومده بخوردم. به سمت هتل می‌رویم.

بعد نیم ساعت پیاده روی همیشگی، با پای داغون رسیدم. باید یاد بگیرم با تاکسی بیام. اون شگفت، به جای ماشین مثل خنگ‌ها پیاده باهام می‌اد.

صبح از خواب بیدار شدم و با انرژی جدید به دانشگاه رفتم. تا پام رو گذاشتم تو، اطلس دریا اومد چسبید بهم.

- سلام بر خانم بهشتی، بر سر راه جهنم.

فقط نگاهش کردم.

- در مورد این رفتارات بعداً گفت و گو می‌کنیم. البته به طور مفصل! حالا بیا بریم بچه‌های، اکیپ رو نشونت بدم.

- نخور من رو، برا خودت می‌بری و می‌دوزی‌ها؟

- این‌ها مهم نیست. رفتیم اون‌جا این جووری رک با شگفت حرف نزن؛ بزنه از هستی ناکارت کنه.

- شگفت!؟

- از اسمش تعجب نکن. انگار این اسم خیلی برای خانواده‌ش مهم بوده که، روی بچشون

گذاشتن! تازه خانواده‌ی خیلی سطح بالایی داره؛ ولی اخلاق خشکی داره. زیاد حرف نمی‌زنه.

خنده هم نمی‌کنه. خیلی خوشش نیامد کسی باهاش؛ کل کل کنه.

این شگفت خودمون رو می‌گه؟ اون تا من می‌گفتم پ، می‌زد زیر خنده. همش در حال حرف

زدن؛ انگار حرف نزنه می‌میره. شاید تشابه اسمی؛ ولی کی دیگه دیونه‌ست که اسم بچه‌ش رو

بزاره شگفت!؟

اصلاً حواسم نبود کی ستاره، من رو کشید و برد. هفت هشت آدم اون‌جا بود؛ شگفت یک جور

عجیب غریب نگاه می‌کرد! چرا این جووریه؟ فقط نگاهشون می‌کردم که، یک پسر توشون گفت:

- وای همزادم.

و خواست بپره طرفم، که گرفتنش.

- ارسلان، آروم باش و دلک نباش.

من رو کشید جلوتر.

- خوب ایشون آیلا ره، همون که در موردش حرف می‌زدیم.
- شگفت یک اخم کرد و سلام کرد. نمی‌دونم چرا ناراحت شدم. شگفتی که من می‌شناسم؛ بلد نیست اخم کنه. این، اون شگفت نیست. درسته مگه نه؟! حالا چرا دارم خودم رو ناراحت می‌کنم؛ چیز مهمی نیست.
- هی همزاد، من ارسلان خان هستم. می‌خواستم از شما یک عدد سوال بپرسم. وقتی چیزی برنده شدی؛ به عنوان جایزه، دوست داری چه بلایی سر اون آدم بیاری؟ خندم گرفت این دیگه کیه؟
- سرش رو با مو تراش ازته می‌زدم.
- یک دفعه یکی از پسرا یک جیخ، دخترونه کشید.
- نه این کار رو نکنی؛ عروسی دعوتم ارسلان، بعدش هم می‌کشمت. ارسلان تا این رو شنید؛ دوید دنبالش. اون هم فرار کرد.
- این‌ها دیگه کین؟
- یکی از دخترا گفت:
- عادت می‌کنی عزیزم.
- همه با حرفش خندیدن؛ جز شگفت! اصلاً این پسره روی، آدم‌های دیونه رو هم کم کرده.
- بعد از اون همه چرت و پرت، به زور ولم کردن؛ ولی باحال بود پیش اونا بودن. هنوز تو شوک شگفتم، از دانشگاه تا اومدم بیرون؛ شگفت از ناکجا آباد پیداش شد. با لبخند احمقانه، شروع به حرف زدن کرد:
- جوجه، بدو بریم خرید. یک چیز مهم می‌خوام بخرم.
- هنوز دلم می‌خواست بدونم چرا، اون جا خشک بود و اخم داشته؛ ولی به من چه.
- نمیام؛ نه نمیام.

- درسته، الان من نزدیک پاساژی هستم که، شگفت به زور من رو آورد.
- بوی عطر تنده، خیلی! چرا می‌زنیش؟
- نمی‌دونم چرا این سوال رو پرسیدم؛ لبخندی زد.
- دوست دارم هر جا می‌رم؛ بوی عطر، قبل از خودم باشه.

چه جالب!

- اها رسیدیم. باورم نمی شه می خرمش و راحت می شم. وایستا این جا الان میام.
رفتش تو، یعنی می خواد؟ چیز مهمی می خواد بخره؟ حتماً لباسی چیزی لازم داره.
بعد از چند دقیقه شگفت اومد. تو بغلش چیزی بود. نزدیک تر که شد؛ با دیدن اون وسیله،
چشم هام دودو زد. چجوری خجالت نکشیده این رو، دستش بگیره! شگفت، ای شگفت! اومد
پیشم و اون آفتابه مسی رو بالا گرفت و گفت:
- ببین خریدمش! عتیقست.

ولی من حواسم به آدمایی بود که، با تعجب بهش نگاه می کردن. هرکی بود تعجب می کرد.
شگفت با اون لباس های مارک دار و قیافه زیبایی که داره؛ آفتابه دستشه!
- بگیر اون رو پایین، بگیر! آبرومون رفت. چرا توی پلاستیکی نذاشتی؟
شگفت خندید و گفت:

- حرص می خوری؛ چشم هات قشنگ تر می شه.
ای لعنت بر تو باد شگفت، به زور من رو دنبال خودش کشید. من می دونستم همه ی نگاه ها،
سمته ما هست. نزدیک های هتل بودیم؛ که یک نفر صدامون زد. برگشتم اه این ارسلانه.
- سلام به داداش و همزاد من.
عجیبه! چرا تعجب نکرد ما رو با هم دید؟ الان این مهم نیست؛ اون آفتابه مهمتره. با حرص
گفتم:

- بله، داداش خوبت امروز رفته بازار، یک چیز خیلی خوب و عالی خرید.
- چی خرید؟
- یک چیزی که، از اون جا تا این جا تو بغلشه.
- چی!
- همه هم نگاهش کردن.
و به آفتابه تو دستش اشاره کردم ارسلان زد تو صورتش و گفت:
- خاک تو سرم داداش، آفتابه؟!
پخش زمین شد و شروع، به خنده کرد.
با حرص، نگاهی به ارسلان کردم. من تو خونه همیشه تنها بودم؛ حالا این جا، با دوتا پسر راحت
حرف می زنم؛ عجیب بود برام.

- شگفت، بگو ببینم چرا اون جا اخم می کردی؟ اصلاً چرا همش دنبالمی.
- شگفت بی توجه به من، دستی رو سره آفتابه کشید؛ که نزدیک بود همون لحظه خودکشی کنم. این روانشناسه، خودش دیونست.
- مجبورم، پدرم همه جا آدم گذاشته و رفتارم رو زیر نظر داره. و آفتابه رو بغل کرد.
- اون آفتابه رو بندازش دور.
- چی می گی؟ اسمم گذاشتم براش، لوبلیانا.
- وای لوبیا! چی می گی؟ انگار من روانشناسم و تو دیونه!
- اسم پایتخت یک کشور سوئدیه، از رود خونه ای که از اون شهر رد می شده گرفتن.
- آفرین نابغه.
- اصلاً توجه بهم نکرد. این دیونه ست! به طرف خونه رفتم. شگفت، تا دم در امد و بعد رفت.
- روی تخت نشستم. یعنی خانواده ام چی کار می کنن؟ مهم نیست. دیگه ناراحت نیستم؛ آرامشی که می خواستم رو کم کم دارم پیدا می کنم. اگر آدمی به نام شگفت، بزاره. این قدر فکر کردم که، خوابم گرفت. با صدای کوبیدن در، از خواب بیدار شدم. چه آدم، افسار گسیخته ای هست.
- سریع مانتو، و شالی پوشیدم. به طرف در رفتم و در رو باز کردم.
- سلام بر ماه کوتوله.
- با حرص نگاهش کردم.
- می دونی ساعت چنده؟ ها؟ می دونی؟
- نگاهی به ساعت کردم و سرم سوت کشید.
- آقای محترم ساعت 5 صبحه! تو امدی در هتل، و در این اتاق رو داری از جا می کنی.
- شگفت یک لبخند زد.
- این ها مهم نیست زود وسایل تو جمع کن بریم.
- چی؟!
- پیچ پیچی، می خوام بریم خونه پدر مادر من. تمام اون هفت نفری که اون روز دیدی؛ اون جان و دیگه لازم نیست این جا، تنها باشی.
- برای خودش گفت و تصمیم گرفت!
- نه نمیام. دوست ندارم.

- پس من میام پیش تو.
- می‌زنم می‌کشمت‌ها.
- هر جا تو باشی؛ من هم باید اون جا باشم.
- گفتم نه.
- زود باش.
- ببین پسره! فکر کردی کی هستی؟ مگه دیونه‌ام که با تو بیام!
- مجبوری، چون میام داخل، و پیش تو زندگی می‌کنم.
- با عصابی خط خطی رفتم داخل، تمام وسایل‌هام رو جمع کردم و تو چمدون ریختم. از اتاق بیرون امدم. در رو قفل کردم و شگفتی که با نیش باز، نگام می‌کرد؛
- راه رو پیش گرفت. منم به اجبار رفتم دنبالش. داخل آسانسور شد؛ منم خواستم برم داخل، که دیدم نمی‌شه.
- شگفت کی من رو گرفته؟ راستش رو بگو من طاقتش رو دارم؟
- ولی شگفت خشکش زد. نکنه جنه، می‌خواد من رو بخوره!
- کمک!
- با دادی که کشیدم؛ از شوک در اومد. لبخند زد. یعنی معلوم بود به زور جلوی خودش رو گرفته‌ها، معلوم بود.
- خانم جانف اول خودت بیا بعد چمدونت.
- وای اصلاً حواسم نبود! سریع پریدم داخل و بعد چمدون رو اوردم داخل. شگفت دکمه هم کف رو زد و گفت:
- اولین باره!
- چی؟
- بهم گفتم شگفت. خیلی ذوق مرگم.
- نمی‌دونم یک لحظه یک جووری شدم؛ ولی زود به خودم اومدم.
- حالا نمی‌ری از ذوق مرگی.
- جواب نداد؛ فقط خندید. ایستا یک لحظه، نکنه عاشقمه! ارواح عمم! کی از من خوشش میاد؟
- حالا عاشق بشه، بی‌چاره خودم.
- رسیدیم پایین و به طرف خیابون رفتیم. تازه خورشید داشت؛ نرمک نرمک بیرون می‌اومد.

- من خوابم میاد.
- بدو سوار شو.
- وبه وَن سیاهی اشاره کرد که با اخم گفتم:
- مگه آدم دزدیه؟
- نه جیرجیرک دزدیه!
- بی ادب اصلا فرهنگ نداره.
- بدو سوار شو.
- چمدون رو برداشت؛ گذاشت پشت و در شاگرد رو باز کرد. سوار شدم که بوی عطر شگفت، پر بود توی ماشین. ای شگفت، با اون عطر! در راننده رو باز کرد و سوار شد.
- غارنشین تا حالا سوار ماشین شدی؟
- نه سرورم، اولین بار است. خیلی بی نمکی.
- اسم دومم نمک دونه! چی می گی تو؟
- ماشین رو روشن کرد که یک آهنگ، بی کلام پخش شد. نمی دونم چی شد که، خوابم برد و رفتم پیش هفت خان.
- ماه تابان! خانم بهشتی، آیلار، جوجه، فندق کوتوله!
- جواب نمی ده آب روش بریزم؟
- اگه جرأت داری بریز!
- نخور من رو حالا!
- چشم هام رو باز کردم که نگاهم به جمال، شگفت افتاد.
- چیه؟
- ابروهاش رو انداخت بالا و گفت:
- پیچ پیچی.
- از ماشین پیاده شدم. کمرم خشک شده بود. خواستم چیزی بگم که، نگاهم به کنار شگفت افتاد. یک پسر بچه، ده یازده ساله خوشگل، ولی چشم هاش کپی چشم های شگفت بود. آبی و بیش از حد بزرگ!
- این قدر خوابیدی! فکر کردی خرسی؟
- نه فکر کردم زیبای خفتم!

- حالا بعداً این بحث مهم رو، ادامه می‌دیم. حالا بدو بیا بریم تو.
- بزنی شپلت کنی شگفت رو! به بچه‌ای که کنارش بود؛ اشاره کرد.
- بدو بگو بیدار شده.
- دستم رو بالا اوردم؛ روی موهای پسر بچه گذاشتم. وای چقدر نرمه موهاش! زل زدم تو صورتش و گفتم:
- چقد تو نازی.
- زل زد تو چشم‌هام، وای چه خوشگله اون دماغش، انگار عملی بود!
- من ناز نیستم! خوشتیپم.
- خندم گرفت. سرم رو تکون دادم. نگاهم به شگفت افتاد که با حرص، نگاهم می‌کرد. چقدر بهش میاد؛ حرص خوردن. فهمید نگاهش می‌کنم؛ به طرف جلو اشاره کرد. نگاهم به جلو افتاد؛ یک ویلای خیلی بزرگ، ویل نه بگو قصر! پشت سر شگفت وارد شدم. داخل قشنگ‌تر بود. پر از گل‌های رنگارنگ از هر نمونه‌ای!
- بچه چرا این قدر سهیلا رو اذیت می‌کنی؟ تو چسپ ریختی تو غذاش؟! مگه چند سالته؟ صدا از یک خانم 30 سال به بالا بود و یک آقا کنارش! انگار زن و شوهر بودن. شگفت، آستین مانتوم رو کشید و به طرف اون‌ها برد. گفت:
- ماه، این پدرم شایانه و این هم بانو خانم مادره بنده.
- چی؟!!
- با تعجب نگاهم کردن. زود جمعش کن. یک لحظه، الان چی پیشه، خودشون درموردم فکر می‌کنن؟ یک دختر با پسرشون آمده!
- سلام از دیدنتون خوشوقتم. شرمنده که باعث تعجب‌تون شدم؛ شما خیلی جوان هستین برای همین تعجب کردم.
- و بله اون دو تا با لبخند بزرگ نگاهم کردن. صدای زمزمه‌ی شگفت رو شنیدم:
- انگار اخلاق گندش، فقط برای منه.
- بهش توجه نکردم. وای، الان مادرش می‌گه چه دختریه که اومده... یک‌دفعه تو آغوش یک نفر فرو رفتم. وای مادره شگفته!
- وای، تو چقدر ماهی! کاش بچه‌ای مثل تو داشتیم؛ ولی سه تا لندهور دارم.
- خندم گرفت. صدای اعتراض شگفت بلند شد:

- کشتیش. بسه دیگه در ضمن، من عضو پسرات نیستم‌ها.
- پدر شگفت نگاه خطرناکی به شگفت انداخت.
- بسه دیگه، خوب دخترم از دیدنت خوشحالم. امیدوارم این جا بهت خوب خوش بگذره. البته اگر این‌ها بزارن.
- معلومه که نمی‌زارن.
- بانو برگشت طرفم و ادامه داد:
- عزیزم گل بانوم تو بهم بگو مامان.
- با چشم‌هایی که دو دو می زد؛ نگاهش کردم.
- باشه.
- پسر بچه، اومد جلو و دستم رو گرفت. یکم تعجب کردم.
- من آرمانم داداش کوچیکه، این الاغ!
- خندیدم که شگفت اومد؛ با یه حرکت آرمان رو بلند کرد و گذاشت اون ور. شگفت، برگشت و روبه مهربانو گفت:
- مامان راستی تو پنجاه سالته، چرا این قدر غرور داری؟!
- و حالا من بانو رو می‌بینم که می‌خواد شگفت رو، خفه کنه.
- پسرهای بی چشم و رو، به من می‌گی پنجاه سالمه! الان می‌دونم چی کارت کنم؛ سهیلا! سهیلا بیا شگفت اومد.
- رنگ از صورت شگفت پرید. تا خواست حرف بزنه یک ملاقه، از دور پرت شد؛ دقیقاً خورد تو سر شگفت، و آخ و اوخش بلند شد. صدای یک زن اومد؛ که فهمیدم سهیلایی که می‌گنه.
- اگه دفعه دیگه بفهمم امدی سراغ غذاهام، می‌کشم. اگه یکی اون رو می‌خورد چی!
- پس اون کسی که، چسپ تو غذا ریخته شگفت! بانو با لبخند خبیثی گفت:
- خوبت شد بچه؟
- این‌ها خانواده تن دیوانن! پدر شگفت، سریع بحث رو عوض کرد.
- پسرهای احمق! مگه امروز نباید بری مطب؟
- می‌خوام پیش آیلار باشم.
- اگه بگم صورتم چیز چیز می‌کرد؛ دروغ نگفتم. پدرش گوشش رو کشید.
- یعنی چی؟ انگار زننه این طور حرف می‌زنی.

- دلم می‌خواد آقا! من رو با این هیکل وقد، گوشم رو می‌کشی.
- دلم برای همین می‌سوزه؛ با این سنت باید این کار رو کنم.
- بانو نگاهی، به قیافه خشک زدم کرد و گفت:
- به امید خدا عاقل می‌شه. آیلار دخترم، تو برو بالا؛ آرمان اتاقت رو نشونت می‌ده.
- با آرمان طرف اتاق رفتیم. در اتاق رسیدیم.
- مرسی عزیزم.
- عزیزم!
- اهوم مشکلیه؟
- عاشقم شدی!
- ها این هم خله! اخی دلم برای قیافت می‌سوزه بچه، آخه خیلی نازی.
- نه ولی دوست دارم.
- خندیدم و گفتم:
- من سن تو بودم؛ بزور اسم خودم رو بلد بودم.
- نوستالژی دیگه.
- درست.
- دوست دارم، همون عاشقتم نیست؟
- با صدای بلند خندیدم.
- راستی اتاق رو به رویت، اتاق داداشم. نباید بری تو.
- حالا من برم تو اتاق اون چنار، چی کار کنم؟
- باشه.
- وارد اتاق شدم؛ اتاق قشنگی بود. بست صورتی و فیروزه‌ای! روی تخت نشستم. سرم درد می‌کرد؛ به خاطر کمبود خواب بود. از دست این شگفت، نداشت بخوابم. چمدونم رو بالا آوردم. لباس راحتی پوشیدم؛ و دستی توی موهام کشیدم. اصلاً چطور من امدم خونه یک غریبه؟ چه جووری اعتماد کردم؟ این شگفت، مهره مار داره که قبول کردم! کارم خیلی اشتباه بود. باید هرچه زودتر، از این جا برم. اما چطور یک‌دفعه توی زندگیم پیدا شد؛ و کاری کرد که این چند روز اسم اون رو فقط آوردم. ذهنم از مادر و پدرم دور شده. اگه اون تست دی.ان.ای که، دادم مثبت نبود؛

- هیچ وقت باور نمی کردم که بچه این ها باشم. ولی من الان، راحت می تونم با بقیه صحبت کنم و دوست داشته باشم. بهتره زود بخوابم. تا سرم رو روی بالش، گذاشتم غش کردم.
- گفتم نمی خوام.
- با صدای داد، از خواب پریدم. نگاهی به ساعت انداختم. وای ساعت یک ظهره، لباس پوشیدمو رفتم پایین. تا ماه من رو دید؛ لبخند زد.
- وا عزیزم بیدار شدی؟ توی این چند ساعت دلم برات تنگ شده.
- جدی می گه؟ اونم کسی مثل من! صدای شگفت، که روی مبل نشسته بود در اومد.
- شما لازم نکرده دلت براش تنگ بشه.
- حسود نباش.
- الان دقیقاً منظورشون رو، نگرفتم که چی گفتند.
- ممنونم.
- و روی مبل، رو بروی شگفت نشستم.
- الان دیگه غذا آماده می شه.
- شرمنده مزاحمتون شدم. من نمی خواستم بیام.
- وای این چه حرفیه عزیزم! خیلی خوشحالم که اومدی. عروسم کم میاد پیشم. تازه، قرار اون دیونه ها هم بیان.
- و رفت توی آشپزخانه. صورتم رو بردم طرف شگفت، روز به روز قشنگ تر می شه. بی ادب!
- چرا خدمتکار ندارین؟
- از سر جاش بلند شد و اومد، کنارم نشست. بوی عطرش رفت توی دماغم، چرا یک جوریم!
- دوست داره خودش کارای خونه رو انجام بده.
- چه با حوصله! من با این سن، بلد نیستم گاز روشن کنم هی.
- به به داداش خله من.
- و اومد خودش بین من و شگفت جا داد.
- چی می خوای فندق شکن؟
- اومدم پیش همسر آینده بشینم.
- ها چی گفت؟ گفتم اینم عقل نداره. شگفت یک جور نگاهش کرد و گفت:
- چی گفتی؟

- تا آرمان خواست حرفی بزنه؛ صدای گل بانو اومد.
- چه خبر شده؟
- من می‌خوام با آیلار ازدواج کنم.
- خندیدم. دستی روی سر آرمان کشیدم.
- بزار بزرگ بشی باشه، یک ده ساله دیگه. هنوز کوچیکی.
- و رفتش آرمان صورتش رو آورد سمت من.
- ده سال دیگه صبر می‌کنی؟
- ای خدا! این فنچ رو ببین. فقط بچه‌ها عاشقم می‌شن؛ شانس نداریم. شگفت، یکی زد پشت گردنش.
- هنوز یاد نگرفتی اندازه سنت، حرف بزنی؟
- دلم می‌خواد به تو چه! عروس مامانم!
- و خودش رو انداخت تو بغلم! این نیم‌و‌جب بچه خیلی جالبه. شگفت، یک اخم کرد و از سر جاش بلند شد. با یک حرکت، آرمان رو گذاشت رو شونش و به طرف پله‌ها برد. آرمان هم، همش داد می‌زد. این‌ها واقعاً حالشون خوبه؟
- آیلار بیا غذا، اون‌ها رو ولکن؛ دعواشون تموم شد میان.
- بعد این‌که غذا رو خوردم؛ رفتم توی اتاق. هنوز ننشسته بودم که در اتاق باز شد.
- در زدن بلد نیستی سگته زدم؟
- شگفت یک لبخند زد.
- این‌ها مهم نیست. پاشو بریم بیرون.
- که چی کار کنیم؟
- دلمون باز بشه.
- من دلم بازه، نمی‌خوام بازتر شه.
- تا این رو گفتم یک‌جور نگاهم کرد. ولی شیطنت توی چشم‌های آبیش، بی‌داد می‌کرد.
- نظرت در مورد سوسک چیه؟ هوم؟
- این چی می‌گه؟ سوسک؟ هان! دستش رو برد توی جیب شلوار جینش، و چیزی در آورد. با دیدن شاخک‌هاش و پاهای ترسناکش، رنگ از صورتم رفت. روی تخت پریدم. شگفت، با یک لبخند

ترسناک جلو اومد؛ که یک جیخ زدم. هر قدم نزدیک تر می شد؛ من یک جیخ می کشیدم. تا به تخت رسید.

- باشه میام! اشتباه کردم میام.

خندید و اون چیز چندش رو گذاشت توی جیبش، داشت بیرون می رفت که انگار، چیزی یادش افتاد.

- ام موهات خیلی قشنگه!

از اتاق رفتش بیرون و من رو با صورت سرخ شده، تنها گذاشت. قلبم، تند تند می زد. دستی روی موهای بلندم کشیدم؛ وقتی که پریدم شالم افتاده و موهامم باز شده. واقعاً چی می شد یکم خوشگل تر بودم! چشم هام کوچیکه، بیشتر شبیه کره ای هاست؛ کاش یکم بزرگ تر بود. دماغم هم متوسطه چرا؟! سرم رو تکون دادم تا فکرهای مزخرف، ازم دور شه. حالا من چی بپوشم؟ یکی بهم بگه؛ این شگفت که همیشه خوشتیپه!

از توی کمد یک شلوار کرمی، با یک مانتو سفید، و با یک شال کرمی پوشیدم. همین خوبه، حوصله ندارم. از اتاق بیرون رفتم که شگفت رو دیدم. روی زمین نشست و تکیه به در داده. تا من رو دید از سر جاش بلند شد.

- بریم مادمازل؟

و سرش رو خم کرد.

- بریم.

- تو برو؛ من وسایلم رو بردارم می ام.

- مگه می خوایم کجا بریم؟ تازه وسایل می خوای چیکار؟

- واو تو چقدر شکاکی.

ابروهام را دادم بالا.

- فقط چیز خطرناکی نباشه؟

یک لبخندی زد که گرفتم؛ بدبخت شدم رفت.

- من هنوز جونم.

- مگه من گفتم پیری!

بهتره برم تا ضایح تر از این نشدم. روم رو اون طرف کردم و از پله ها پایین رفتم. ماه بانو همراه با یک خانم نشستند بودن.

- سلام.
- سلام بر دخترم! چی شده لباس بیرونی پوشیدی؟
- شگفت...
- گرفتم.
- روبه خانم کناریش کرد و گفت:
- آیلار مثل دخترم، چند وقتی پیش ما زندگی می‌کنه.
- با لبخند رو به خانمه گفتم:
- خوشبختم.
- سلام من فریبام.
- نمی‌دونستم چی بگم. فقط لبخند زدم.
- عزیزم مجردی؟
- نه بهشتی‌ام.
- چی؟!
- با تعجب نگام کرد.
- فامیلیم مجرد نیست؛ بهشتی هست.
- گل بانو خندش گرفت؛ دستش روی دهنش گذاشت.
- نه من می‌گم ازدواج کردی؟
- خشکم زد. این خانم چشه؟ تا خواستم حرف بزنم؛ دستم کشیده شد. از خونه خارج شدیم
- دستم رو ول کرد.
- چت شده یک دفعه تو؟
- هیچ فقط گفتم ورزش کنیم.
- جووری نگاهش کردم که الاغ دو پا خودتی!
- ام چرا این جووری نگاه می‌کنی؟ ماه کج و کوله، امروز حلالی هستی یا کامل؟
- زود بیا بریم؛ زود برگردیم.
- باوشه.
- تازه من پس فردا برمی‌گردم هتل.
- تا خواست حرف بزنه دستم رو آوردم بالا، نمی‌دونم چرا یک‌دفعه تو سرم اومد این کار.

- لطفا درکم کن.

- نمی‌خوام در این مورد، حرف بزنم.

شونه‌ای انداختم بالا، نگاهی به چشم‌هاش کردم. چقدر بزرگه این چشم‌ها.

- خب کجا بریم؟

- شهربازی، بعدش رو بعداً می‌گم.

- شوخی می‌کنی؟ نمیام مگه بچم؟! *

و حالا منی که در ورودی شهربازیم، وارد شدیم. با دیدن هر وسایل قلبم یک ایست می‌کرد. شگفت چنار بدقواره، برگشتم که چیزی بارش کنم؛ دیدم نیست. خدایا کجا رفت؟ رفتم جلوتر که اکیپ پسر دیدم. نگاه یکی از اون‌ها بهم افتاد، یک لبخند بهم زد. دندان عقلش رو دیدم؛ پسره چنارش. حرصم گرفت. خیلی با دستم نشونه منفی گرفتم که، خندید و چشمک زد. وای چطور خجالت نمی‌کشه! خواهر داری؟ مادر داری؟ شگفت بیا دیگه! اگه دیگه باهات جایی امدم. -آ یلار، آیلار.

انگار بهشت رو دیده بودم سریع دویدم طرفش.

- کجا رفتی‌ها یک بوقی یک بیقی چراغی...

وسط حرفم پرید.

- ترمز بگیر.

- مگه ماشینم؟

- مگه منم ماشینم بوق بزنم؟

با حرص نگاهش کردم.

- انگار این قدر ترسیده بودی حواست نبود.

- نخیرم.

خندید و گفت:

- دیدی این پسرای که تا یکی از خواهرها رد می‌شه؛ نگاهش نمی‌کنن؟

- ها؟! *

- آره من هم ندیدم! یعنی همیچین موجودی پیدا می‌شه؟

خدایا این دیونه‌ست! نگاهی به چشم‌های پر از عصبانیتم کرد و گفت:

- ببین چی گرفتم.

و از توی جیبش شیش تا بلیط در آورد! با دیدنش انگار که یک چاقو خورد؛ توی قلبم. شگفت یک لبخند فوق وحشتناک زد؛ که مردم دیگه.

- اول بریم چرخ فلک.

و اشاره به یک گول گرد و ترسناک کرد. حرکت کرد طرفش، بلیط رو داد و سوار شد. با ابروش اشاره بهم کرد. یعنی سوار شو! من نمی‌ترسم؛ می‌تونم. آرام کنارش نشستم. میله کنارم رو محکم گرفتم.

- خوبی؟

- معلومه که حالم خوبه، اصلاً چرا بد باشم؟!

- مطمئن؟

- آره.

- هر جور میلته.

یک دفعه فهمیدم زیر پام داره خالی می‌شه؛ همزمان، قلب منم خالی شد.

این قدر جیخ کشیده بودم که، گلوم درد می‌کرد. شگفت که از خنده غش کرد. چرخ و فلک تا وایستاد؛ خودم رو بیرون انداختم. روی زمین نشستم، نفس عمیق می‌کشیدم؛ تا حالم بهتر بشه. اون شگفت، دوباره غیبش زد. صورتم خیس از اشک‌هام بود. همین جور توی فکرم درگیر بودم که، یکی بطری آب جلوم گرفت. دنبال صاحب دست رفتم. یک پسر خوشگل دیدم! چه آشناست! اها، همون که تو بازار دیدم و گفت "لیدی".

- بفرمایید. انگار حالتون خوب نیست؟

زشت بود اگه رد می‌کردم. حالم هم واقعاً بد بود.

- ممنونم.

و آرام دستم رو بردم بطری رو، ازش گرفتم. یک لبخند زد.

- کاری نکردم.

عقب گرد کرد و رفت. کمی آب خوردم که آقای شگفت، با دوتا پلاستیک بزرگ، پر از خرت و پرت اومد. کنارم نشست و یک قرص طرفم گرفت.

- این رو بخور! آب معدنی از کجا آوردی؟
- یک لبخند، حرص دَرار زدم. قرص رو خوردم که دست کرد توی پلاستیک، یک کیک و ایمیوه در آورد.
- دختر خوب، چرا وقتی می ترسی نمی گی؟ این ها رو بخور تا جون بگیری؛ بقیه چیزها رو بخوری بعدش بریم شام بخوریم.
- نکنه می خوای همه این ها رو بخورم!
- نه عزیزم، همین کیک و ایمیوه رو بخور راضیم.
- ازش گرفتم و خوردم.
- آفرین دختر خوب! پاشو بریم.
- همین جور که داشتیم بیرون می رفتیم؛ یک دفعه استپ کرد. نگاهش رو دنبال کردم و رسیدم به چهار تا پسر، پشت به ما کنار حوض پر از آب و ایستاده بودن.
- یک لحظه و ایستا کار دارم.
- که کجا بری؟ اگه رفتی دنبال درده سر، من می رم و پشت سرم رو نگاه نمی کنم.
- حالا چرا بزرگش می کنی؟
- من کی بزرگش کردم؟!
- باشه بابا الان می ام.
- و به طرف اون مردها رفت و با یک حرکت، یکی از اون ها رو تو حوض انداخت. مردک دیوانه! رفیق هاش تا متوجه شدن؛ خواستن حمله کنن. شگفت فرار کرد و اومد سمت من دستم رو کشید؛ و از پارک خارج شدیم. به نفس نفس زدن افتاده بودم.
- بچه، چرا اون مرد بدبخت رو انداختی تو آب.
- من بچم؟
- نگاهی به قد بلندش کردم که، من نصفش نبودم.
- اشتباه لفظی بود.
- خوبه اشتباه تایپی نبوده!
- هیچی نگفتم تا ساکت بشه. سوار ماشین شدیم و کنار پارک، ایستاد.
- برو روی اون نیمکت بشین؛ تا شام بگیرم پیام.

نگاه بی حسی بهش کردم. پیاده شدم و همون جایی که گفت، نشستم. اصلاً می‌شه با این رفت بیرون! کاشکی، نیومده بودم‌ها! توی فکر غرق بودم که، سرم رو بالا اوردم؛ شگفت اومده بود. چه زود برگشت این آقا! خودش رو پهن کرد روی چمن‌ها، به کنار خودش اشاره کرد. روی چمن بشینم لباس‌هام، بدرد نمی‌خوره دیگه؛ ولی مجبورم! کنارش نشستم.

- بیا بخوریم. ببین چی خریدم!

و از توی پلاستیک کنارش، دوتا ساندویچ در آورد و انداخت روی پای من؛ و چهارتا دیگه، در آورد گذاشت جلوی خودش! دو نوشابه خانواده هم، در آورد گذاشت جلومون. از تعجب خشکم زده بود. نگاه به اطرافم می‌کردم تا ببینم، کسی هست یا نه؟

- این‌ها دیگه چیه؟ یک لشکر شام می‌خوای بدی؟

همون جور که داشت یکی از ساندویچ‌ها رو، می‌بلعید گفت:

- اولاً این‌ها ساندویچ فلافل، تا حالا خوردی؟

- نه!

- اهوم، دوماً من چهارتا بخورم سیر نمی‌شم. تازه دیدم تو خیلی کوچیکی با یک فشار، می‌ترکی. اون نوشابه هم دیگه زیاد نیست.

- خیلی تند تند حرف می‌زنی‌ها.

- بخور؛ ولت کنم تا صبح غر غر می‌کنی.

و نوشابه خانواده رو بلند کرد و خورد. به زور نصف، ساندویچ رو خوردم.

- دیگه نمی‌تونم بخورم؛ ترکیدم.

- نه، پس بگو چرا ریزی.

خواستم طرفش حمله کنم که، به نشانه تسلیم دستش رو بالا آورد.

- باشه زن. خودم می‌خورم.

بعد از اینکه پنج تا و نصف ساندویچ خورد؛ دراز کشید.

- هنوز گشمنه.

با تعجب نگاهش کردم و گفتم:

- بیا من رو بخور! این همه خوردی چطور جا شده تو شکمت؟ پس بگو چرا این قدر غولی! از

اسمت عجیبت... تو خودت اصلاً، چه آدمی با این همه ثروت روی چمن می‌خوابه؟ ها؟ اصلاً

تو...

با صدای خندش حرفم قطع شد.

- مثل پیرزن‌هایی.

هیچ چیزی نگفتم؛ اون هم سر خوش خندید. بعد چند دقیقه که خندش تموم شد.

- شگفت.

اه کی خوابید؟ اون هم این‌جا! نگاهی به صورتش انداختم. واقعاً خیلی خوشگله؛ ولی رفتارش عجیبه!

تازه مژه‌هاش خیلی بلنده، موهای خوش حالتش همم، روی پیشونیش پخش شده. نمی‌دونم چرا

دارم از زیباییش تعریف می‌کنم؛ حتی نمی‌دونم چند وقته به صورتش زل زدم؟! چقدر هم زود

خوابش برد. گوشیم رو در آوردم و نگاهی به ساعت کردم. دو ساعته نشستم. اصلاً حواسم نبود

که دیگه الان پاسی از شبه، یعنی بیدارش کنم؟ ولی گناه داره آخه، مثل بچه‌ها شده؛ اما خیلی

دیر شده و خوابم می‌اد.

- شگفت بیدار شو.

تکونی خورد.

- جان مادرت، بیدار شو باید بریم.

- سهیلا ولم کن خوابم می‌ات.

با تعجب صدایش زدم. حتی چشم‌هاش رو باز نمی‌کنه.

- سهیلا، اگه بزاری بخوابم؛ شوهر گیر میارم برات.

انگار باید یک بلایی سرش بیارم. حالا چی کار کنم؟ یک لامپ بالای سرم روشن شد. نوشابه رو

برداشتم و با تمام قدرتم، تکون دادم. حالت رو سر جاش می‌ارم! بالای سرش رفتم و درش رو باز

کردم. تمام کف نوشابه، روی سر و صورتش ریخت. با شوک از جا پرید و ایستاد. یک لبخند

زدم. بطری خالی رو، روی زمین انداختم و دست‌های کثیفم رو جلوی چشم‌هاش، بالا آوردم و روی

لباسه مارکداره فیروزه‌ایش کشیدم؛ که رنگ قهوه‌ای گرفت. حالا باید هرچه زودتر، مکان رو ترک

کنم.

- می‌رم توی ماشین.

رفتم سوار شدم. خدایا، خودت حواست به من باشه. بلایی سرم نیاره. چند دقیقه گذشت که

شگفت، با قیافه و هیکل نُج شده؛ سوار شد. ماشین رو روشن کرد و حرکت کرد. تو راه، اون اصلاً

حرفی نزد؛ و این برای شگفت وراج، خیلی عجیب بود. مگه جنبه نداره بی ادب! بلاخره رسیدیم.

سریع خودم رو انداختم بیرون. وارد خونه شدیم که، خشکم زد. گل بانو، وسط خونه نشسته بود و کلی سبزی اطرافش بود. گل بانو تا مارو دید زد توی صورتش

- وا پسرم چرا قهوه‌ای شدی؟ این چه قیافه‌ای؟ روزی یک کاری می‌کنی. نگاهش را آورد سمت من.

- تو خوبی دخترم؟ بلایی سرت نیاورده؟

جان هر کی دوست داری بس کن؛ پسرت تعادل روانی نداره.

- مادر من، گل شکفته من! این از دور مظلومه، از نزدیک فضوله با چهل متر زبون. ای شگفت، خودت از ده تا بچه فضول‌تری.

- چی شده مگه؟

با ذوق، حرفش رو جواب داد:

- بیا بریم تعریف کنم امروز چی شد.

و با خوشحالی، رفتن روی مبل نشستن و آقا شروع به حرف زدن کرد. خانواده‌تن تعادل روانی ندارد. اولش که حرف نمی‌زد؛ گفتم ناراحت شده، نه این معلوم نیست چشمه. من برم خوابم میاد؛ و فردا عصر برگردم هتل. از پله‌ها رفتم بالا که دیدم؛ آرمان با ناراحتی نشسته و آه می‌کشد! بالای سرش وایستادم و گفتم:

- چی شده فسقلی!؟

اخمی کرد و با جدیت گفت:

- اگه گفتمی شباهت معلم با دماسنج چیه؟

- چیه؟

- هر دوشون وقتی صفر رو نشون می‌دن؛ آدم می‌لرزه!

خشکم زد. یعنی هزاران درصد، همچین حرفی رو توقع نداشتم که بگه!

- دفعه دیگه بخون! حرف خوب خوب، به معلمت بزن.

کمی فکر کرد و گفت:

- از اون روز که گفت شما بچه‌ها دلتون پاکه، دعا کنید تا بارون بیاد. من هم پریدم وسط حرفش و گفتم که اگه ما دلمون صاف بود؛ تو تا حالا ده بار رفته بودی زیره تریلی! اصلاً باهام خوب نیست!

حرف برام نمی‌اومد. این دیگه چه عجوبه‌ای! بی‌صدا، مکان رو ترک کردم و رفتم توی اتاق، تا سرم رو روی بالشت گذاشتم؛ غش کردم.

در چمدون رو بستم و کنار در اتاق گذاشتم. اره، بهتره برم؛ ولی من یک روزه این‌جام! چرا احساس می‌کنم یک ساله این‌جام؟! شاید به خاطر تنهایی زیادمه، که خیلی خیلی زود عادت کردم. از اتاق بیرون امدم که خشکم زد. شگفت مثل الاغ، صد رحمت به الاغ بی‌چاره، باید این نسبت داده بشه عرعر می‌کرد؛ و یک دختر خوشگل رو ی شونه هاش بود. با صدای بلند قهقهه می‌زدند. نمی‌دونم این دختر کیه؟ چرا این‌کار رو می‌کنن؟ این قدر غرق در خندیدن بودن که متوجه من نبودن؛ دلخور شدم. شگفت همیشه تا من رو می‌دید؛ می‌اومد طرفم. اشکال نداره من رو ندیده. ازشون روم رو برگردوندم و از پله‌ها، پایین رفتم. گل بانو رو با صورت پر از استرس دیدم که، روبه روی دو مرد وایستاده بود. رفتم طرفشون. زود باش دختر با اون‌ها حرف بزن.

- سلام ببخشید اتفاقی افتاده؟

یکی از اون مردها که دل، پری داشت تند تند شروع به حرف زدن کرد.

-از کجا شروع کنم! پسر این خانم، شب خواب نداریم از ترس این آقا، چشم‌هامون روی هم نمی‌ره.

قشنگ فهمیدم منظورشون کیه.

- شما منظورتون شگفته؟

- اره همون. یک روز با ماشین اومد داخل خونه، در و نصف وسایل خونه رو شکست. یک روز از حیاطمون سر در آورده؛ می‌گم چی‌کار می‌کنی؟ می‌گه دارم علف هرز می‌کنم. باید یک کتاب از کاراش بنویسم. شما یک کاری کنین. زن و بچم آرامش ندارن.

پیدا بود از نظر مالی هم سطح، خانواده شگفت؛ ولی من چی بگم؟ شگفت شورش رو در آورده. فقط بدونم چه آدمی بهش مدرک داده.

- من واقعا متاسفم. لطفا درک کنید! حتماً اتفاقی بوده. یک این بار رو چشم پوشی کنین؛ قول می‌دم دیگه این رفتار رو نداشته باشه.

مرد کمی فکر کرد و نگاهی به فرد، کناریش انداخت.

- دخترم خیلی اذیت شدیم. این یک بارم به خاطر تو می‌بخشم.

- دفعه دیگه به پلیس زنگ بزنین.

- اره حق با تو اگه از این اتفاق‌ها بیفته شکایت می‌کنم.

- با گل بانو کمی حرف زدن و بعد از، خدافظی رفتن.
- چی کار کردی عزیزم! به جای ترمیم کردن شکافتی زخم رو؟! -
- کاره خوبی نکردم؟
گل بانو کمی خندید.
- هیچی کارت خوب بود.
- من همیشه کارم خوبه.
- از دست تو دختر.
با صدای افتادن چیزی، از طبقه بالا حرفش قطع شد.
- وقتی این شگفت با دختر عموش بهم برسن؛ کل خونه رو خراب می کنن.
به زور لبخند زد. توی ذهنم موقعی که مدرسه می رم؛ مونده اون موقع که، هرکی دوستش نیومد
با من حرف می زد! بچه نباش آیلار، اره خیلی بچم، حتی نمی دونم چرا تو خونه افرادیم که،
آشنایی زیادی باهاشون ندارم. بعضی مواقع، اتفاقی می اوفته که، حتی نمی دونی چه جوری
افتاده؛ ولی بهتره این اشتباه رو درست کنم.
- راستش بانو جون، من می خوام برم. دو روزه این جام بسه دیگه.
- این قدر زود؟
- شما خیلی خوبین، با این که کم من رو می شناسید؛ خیلی باهام مهربونید.
خواست حرفی بزنه که پریدم توی حرفش.
- من برم چمدونم رو بیارم؛ الان می ام.
سریع بالا رفتم و با چمدون پایین امدم. رو به روی گل بانو و ایستادم تا خواستم حرفی بزنم؛ یک
صدای آشنا شنیدم.
- آیلار دخترم!
اره صدای مادرمه، این جا چی کار می کنه؟ تو فکر بودم که توی آغوش کسی رفتم.
- کجا بودی دخترم؟ نمی گی من طاقت دوری تو ندارم؟
نمی دونم چرا، قلبم باور نمی کرد. به زور، از توی آغوشش امدم بیرون.
- کجا رفتی یک دفعه؟! پدرت همه جا دنبال گشت.
نمی دونستم چی بگم؛ که گل بانو اومد جلو.
- خانم بهشتی، می شه یکم صحبت کنیم.

- البته، آیلار برو توی ماشین تا من بیام.
و سوئیچ ماشین رو داد بهم.
- دلم برات تنگ میشه؛ حتماً بهم سری بزن دخترم.
متوجه شدم. مادرم با حرص نگاهش می‌کنه. خوشش نیامد کسی جز خودش، بهم بگه دخترم.
- من هم دلم تنگ می‌شه؛ حتماً بهتون سر می‌زنم.
- خدافظ عزیزم.
- خدافظ.
از خونه بیرون امدم و چمدون رو پشت گذاشتم. سوار شدم. دوباره، زندگی قبلیم شروع شد.
فراموش کرده بودم؛ حتی شگفت پیداش نشد! مثل بچه‌ها زود دل می‌بندم و دیر دل می‌کنم. اره، فقط همین جوریه.
ولی حتی پیداشم نشد. اشکال نداره؛ تو دانشگاه می‌بینمش. اره اونجا دوباره می‌اد طرفم.
نمی‌دونم چقدر توی فکر بودم؛ که در راننده باز شد و مادرم سوار شد. ماشین رو روشن کرد و به طرف خونه، حرکت کرد.
- خونه شیکی داشتن! زن خوبی بود.
انگار داشت با خودش حرف می‌زد. حتی در مورد من نمی‌پرسه؛ ولی الان دیگه بهونه‌ی تازه‌ای داره! باورم نمی‌شه دوباره، برمی‌گردم توی این خونه.
تا رسیدیم سریع پیاده شدم و خودم رو انداختم تو اتاق، و درو بستم. زندگی شروع شد؛ که از اولش سختی باشه تا آخرش.

صبحانه رو خوردم و از خونه بیرون زدم. به طرف دانشگاه حرکت کردم. یعنی شگفت اومده؟ خدا کنه بیادش. من چم شده؟ دلم می‌خواد آدمی رو، ببینم که ازش فراری بودم! تو فکر بودم که محکم خوردم به یک چیز بیش از حد سفت، سرم چند لحظه گیج رفت. نگاه که کردم توی دیوار دانشگاه خوردم؛ خدایا خوبه خون نیومد سرم. رفتم سمت کلاس، سر جای همیشگیم نشستم. متوجه شدم یک نفر کنارم نشست. نگاهش کردم؛ یک دختر شبیه آمریکایی‌ها بود. چشم‌های سبز خوشگل، ولی دماغش یکم زیادی بلند بود. شروع به حرف زدن کرد:

- دخترها اگر بعد لیسانس شوهر کنن؛ می گن هه دیدی رفت دانشگاه برای شوهر! اگر شوهر نکنن و برن ارشد؛ می گن هه ترشیده، کسی نگرفتتش! اگه قبل دانشگاه هم شوهر کنن؛ می گن نتونست بره دانشگاه شوهر کرد... چرا این قدر بدبختیم؟! فقط نگاهش کردم. این یارو شیش می زنه! چی می خواد؟ یک دیونه دیگه؟! دید چیزی نمی گم که گفت:

- سلام یادم رفت! پس سلام، حرفی که می خوام بزnm شبیه مهد کودکیاست؛ ولی انگار مجبورم، من یگانه هستم اسم تو چیه؟! باهام دوست می شی؟ بدون پلک زدن نگاهش کردم.

- نظرت چیه؟

و دستش رو آورد جلو، یک بار دیگه دوست شدن با کسی اشکالی نداره؟ نه؟ ولی این خله! دستش رو گرفتم.

- حرفت خیلی کیلیشه‌ایه؛ ولی من هم مخم تعطیله. من آیلارم، پیشنهادت رو قبول می کنم. - خوبه.

خواست ادامه بده که استاد اومد؛ ولی شگفت پیداش نشد! و صندلیش خالی بود. یعنی چی شده نیومده؟ نکنه اتفاقی افتاده؟ شاید خواسته پیش، دخترعموش باشه. اصلاً به من چه ربطی داره که، دارم خودم رو دیونه می کنم. اره این یک وابستگی زودگذره. همینه! شاید این نباشه! امکان نداره چیزه دیگه‌ای باشه، مگه نه؟! - آیلار! کجایی دختر؟ آیلار!

با تعجب نگاهش کردم. ان قدر توی فکر بودم؛ که متوجه نشدم. امروز چرا این قدر توی فکرم، آروم باش.

- پاشو بریم چیزی بخوریم. کلی حرف با هم داریم.

- چه حرفی؟

- مگه دوست نیستیم؟

- دوستیم.

- جواب سوال خودت رو دادی.

بعد از اینکه تاریخچه، کل خاندانم رو فهمید یگانه خانم ولم کرد.

تا به خونه رسیدم؛ آروم در رو باز کردم. رفتم داخل، روی مبل نشسته بود و پیدا بود منتظر منه. حتماً دلش از جایی پر شده؛ می‌خواد سر من خالی کنه! خدایا، خودت کمک کن. دستگیره در اتاقم رو گرفتم.

- تو به فکر آبروی ما نیستی رفته تو خونه که پسر دارن زندگی کرده‌ها از خونه فرار کرده به مردم چی بگم معلوم نیست! چرا دخترم از ازدواج فرار می‌کنه؟ کاشکی یه بچه دیگه داشتم می‌نداختم بیرون!

قلبم داشت درد می‌کرد. چشم‌هام داشت می‌سوخت به گلوم فشار می‌ومد. اشک‌هام مسابقه گذاشتن بعد این همه سال با کوچیک‌ترین حرف گریه می‌کنم. اگه جوابش بدم دیونه‌ام می‌کنه اگه ندم بازم دیونه‌ام می‌کنه.

-دلت از کجا پره داری گیر به من می‌دی؟

و سریع در اتاق رو باز کردم و پریدم داخل درو قفل کردم. خودم رو انداختم روی تخت صدای داد و بیدادش می‌ومد.

یک ماه بعد

توی فکر شگفت بودم یه دفعه صدای زنگ گوشیم امد. یگانه این چند وقت همش پیشمه کشتتم!
-الو.

-درد و الو نمی‌گی زنگ بزخم برا این دوستم گناه داره غریبه با تهران.

-اصفهان تا تهران چند ساعت راه بیشتر نیست.

-زبونت خیلی درازه.

-هی اصلاً زبونم دراز نیست تو زیادی پر حرفی.

-هی آیلار بفهم چی می‌گی‌ها.

خندم گرفت تو چند ثانیه دعوا کردیم

-فکر کنم از اون دوستا بشیم همش دعوا می‌کنن.

-این‌ها رو ولکن چی کار داری؟

- بی ادب ولی برای این که دختر خوبیم بهت می گم بیا بریم بیرون شام مهمون من نظرت چیه؟
- آگه به حساب تو هست خوبه می ام.
گوشی رو قطع کردم تا ناسزا گفتنش رو گوش ندم. یه لحظه یاد شگفت افتادم به زور منو می برد
بیرون حتی زنگم نزده شمارش رو ندارم من که بهش فکر نکن بهتر آدرس خونه رو برای یگانه
بفرستم. بعد که آماده شدم تا خواستم در خونه رو ببندم، صدای گریه اومد حتما باز داره گریه
می کنه مادره من درو بستم و منتظر یگانه شدم.

الان فکر کنم یه ساعت می شه منتظرم این دختر دیوانست؟ مردم از گرما.
داشتم همین جور، از تمام کلمه های داغونی که بلد بودم؛ به یگانه می دادم؛ که یک دفعه یک
ماشین، با سرعت به طرفم اومد. جلوی پام ترمز کرد. از ترس، چند ثانیه رفتم تو شوک.
- پیر بالا.
- تو دیوانه نیستی؟ نزدیک بود زیرم کنی.
- حواسم بود. راستی آیلار، بنظرت من زشتم؟!
- نه هم خوشگلی هم با نمک ول...
- ولی...؟!
- می دونی آدم ها فقط دنبال قشنگین! حتی کفشدوزک، با این که یک سوسکه اما برای این که
خوشگله همه دوستش دارن!
- الان دقیقاً منظورت چی بود؟!
چشم هام رو بهم زدم و گفتم:
- هیچی!
سری تکون داد و بی خیال حرکت کرد.
- می گم آیلار تو ترکی؟
با تعجب، ابرو هام رو بالا انداختم.
- نه تهرانیه اصیلم! چرا؟
- بخاطر اسمت گفتم.
اها، چه جالب! منم عقم رو از دست دادم.

- می دونی معنی اسمت چیه؟ تو گوگل سرچ کردم. نوشته بود دختری که مانند ماه زیباست. بهت واقعاً می ادها.
- یک دفعه یاد شگفت افتادم. اشک هام ریختن همین طور، یگانه تا دید گریه می کنم؛ کنار خیابون ترمز کرد.
- چت شد یک دفعه؟ چیزی بدی گفتم؟ معذرت می خوام!
- به زور به خودم امدم و گفتم:
- خوبم حرکت کن.
- هی دختر، هرچی تو دلته بهم بگو! بهت قول می دم تو قلبم، نگه می دارم.
- یعنی می شه اعتماد کنم. برای آخرین بار اعتماد می کنم. تو این یک ماه چیزی از دوستی کم نذاشته! تمام زندگیم رو گفتم؛ حتی شگفت که، این ترم دانشگاه نیومد؛ تا الان که مادرم گریه می کرد.
- بد به دلت راه نده. عزیزم انگار مامانتم ناراحته! نظرت در مورد روانشناس خوب چیه؟
- اون نمی اد.
- یک بار امتحان کن.
- شگفت چی؟
- با بغض گفتم که، دل خودم برا خودم کباب شد. دلم واقعاً براش تنگ شده.
- از دوستش می پرسیم.
- باشه، ببخش شبت رو خراب کردم.
- خفه باو. همین فردا با مادرت حرف می زنم.
- خیلی مهربونه!
- می دونی یگانه، خوشبختی یعنی آدمایی تو زندگیت باشن که افسوس بخوری؛ چرا زود تر باهاشون آشنا نشدی.
- پس رگه شاعری هم داری؟
- بیشتر اوقات شاعر می شم؛ بیا ببین.
- بریم چیزی بخوریم. گشمنه خواهر من.

تمام دیشب، خواب رفتن مامانم به مطب رو دیدم؛ ولی قلبم می‌گه قبول می‌کنه. با صدای تماس گوشیم، از فکر بیخودی در امدم.

- الو.

- در حیاطم.

- در رو هم باز کردم بیا داخل.

- خونست؟

- صبح بیدارم کرد.

- شارژم تموم شدها. امدم داخل.

گوشی رو، روی تخت انداختم و از اتاق امدم بیرون. خدایا خودت کمک کن. نگاهم رو بالا اوردم.

دیدم یگانه داره با مادرم صحبت می‌کنه. بدون توجه به من، همراه مادرم رفتن توی اتاق. یعنی

چی میشه؟! روی مبل نشستیم. صداشون نمی‌اومد. یعنی چیشد؟! قلبم تند تند می‌زنه؛ صداش

رو می‌شنوم. احساس پوچی، بیش از حد دارم. نگاهم از در اتاق کنار نمی‌رفت؛ که تو یک لحظه

در اتاق باز شد. محکم بهم خورد و فقط صدای داد شنیدم:

- تو میگی به خاطر این دختره بی کس و یتیم، بیام دیونه خونه! به زور تحملش می‌کنم؛ ازدواج

نمی‌کنه راحتشم. زندگیم، جونیم، پایه این رفته.

یگانه با حرص گفت:

- خانم، این حرفا واقعا زشته که می‌زنید. احساس مادر بودن در قلبتون دارین.

- تو قلب من مرده، مادر بودن. تو کی هستی امدی این‌جا؟ ادم دو روزه.

- اگه دخترتون، باعث میشه زندگیتون خراب بشه؛ پس من می‌برمش.

- بیرش؛ به همه می‌گم مرده.

- واقعا که!

امد طرفم، دست من رو گرفت و به طرف اتاقم برد. در رو پشت سرمون بست.

- زود وسایلت رو جمع کن.

-اما...

- می‌دونی چرا کمکت می‌کنم؟ چون شبیه خواهر کوچیکمی، زندگیش همین جور بود. مادرت

الان شاید عصبانیه، ولی هیچ مادری از بچش دل نمی‌کنه.

- ولی ماله من فرق داره.

- امکان نداره. بدو وسایلت رو جمع کن.
- وسایل رو جمع کردیم. از خونه امدیم بیرون. چمدون رو صندوق عقب گذاشت.
- بیا بریم که، زندگی جدیدی درست کنیم.
- و دستش رو بالا آورد.
- میشه؟
- دستش رو گرفتم.
- یک سال بعد

- بیدار شو! می‌گم پاشو دیر شد آیلار.
- یگانه با دادی که کشید؛ از سر جام بلند شدم. پاهام توی ملافه گیر کرد و با مخ رفتم توی زمین. با حرص ملافه رو از خودم جدا کردم و بلند شدم.
- چته تو؟ صبح زود مثل میمون رو من می‌پری؟
- خواستم برم طرفش که دست‌هاش رو بالا آورد.
- هاپو، من رو نخور. آماده شو. بیا پایین من جیم شم.
- به من میگی سگ!
- من گفتم هاپو، نه سگ.
- و در عرض، سه سوت غییش زد. سریع یک دست لباس پوشیدم. رفتم پایین. این خانم من رو بی خواب کرده؛ الان راحت داره صبحانه می‌خوره. یک بلایی سرت بیارم اون ورش ناپیدا.
- گوشت زنگ می‌خورد.
- کی بود؟
- عاشق شکست خوردت.
- کامیار؟
- یک لبخند زدم و گفتم:
- یک قانونی تو فیزیک هست؛ به نام قانون قلب مردها که می‌گه... اگه می‌خوای بیای تو قلبم در بازه... اگه می‌خوای بری هم، در بازه... فقط جلوی در واینستا، جلوی رفت و آمد رو می‌گیری!
- نمونه مثالش کامیار!
- و شروع به خندیدن کردم. یگانه زد توی سرش و گفت:

- کامیار پشته تلفنه!

نفهمیدم چطور دوید. اصلاً از این پسره، خوشم نمی‌اد. به کل جلمم اصلاً توجه نکرد! بهتره تا نیومده به خاطر دروغم، کچلم کنه یک بلایی سرش بیارم. در یخچال رو باز کردم. آبلیمو برداشتم و توی چاییش، خالی کردم. یک چیز کم داره؛ اها فلفل و نمک. اون‌ها رو هم اضافه کردم و با قاشق همش زدم. غذای ما آماده شد به به، چه کردم!

- آیلار.

- بله.

- گوشیم رو، پیدا نکردم کجاست؟

و یک دفعه کله لیوان چایی رو سر کشیدید. وای نه، یک قلپش رو می‌خوردی دختر، نه همش رو! قشنگ زرد و قرمز شدن؛ صورتش رو دیدم. خاله اوضاع دخترش رو دید با تعجب گفت:

- اوا مادر، چرا آفتاب پرست شدی؟

- آیلار می‌کشمت.

- برو دختر، تا بالا نیاوردی بدو.

تا یگانه رفتش، خاله نگاهی به لیوان کرد.

- عجب معجونی دادی به دخترم.

- دخترتون لوسه.

- اهوم، خیلی زیادم لوسه.

- خوبه خودتون می‌دونید. من ماشین یگانه رو می‌برم.

داشتم از خونه بیرون می‌اومدم که، صدای خاله اومد.

- دختره پرو، اگه خواست جایی بره چی؟ سرم رو می‌خوره.

- به داماد عزیزتر از جانت، بگو بیاد دنبالش.

و در رو محکم بستم.

سوار ماشین شدم. چه زود، یک سال گذشت. نفهمیدم اون روز با یگانه امدم اصفهان. پدر و مادرش، مثل بچه خودشون باهام رفتار می‌کنن؛ من رو جای دخترشون، که چند سال پیش از دست دادن می‌دونن. زندگی که می‌خواستم؛ پیش آدم‌های دیگه گیرم اومد. هنوز جای تعجبه برام، این مهر مادری رو چرا مادرم نداشت. فکر کنم ارثی هست توشون بد بودن؛ حتی خواهرش

بهم زنگ زد. کلی حرف گفت بهم، مثل حرف‌های خودش! ولی مهم نیست. دیگه هیچ‌وقت قرار نیست ببینمشون. هنوز مادرم رو دوست دارم. زندگیم خوبه، ولی یک چیز کمه، یک ساله نتونستم شگفت رو، ببینم. خونشون هم فروخته بودن. خیلی عجیب بود؛ ولی من هنوز کم نیاوردم. حتماً پیداش می‌کنم.

ماشین رو پارک کردم و داخل دانشگاه شدم. الان دیگه همه من رو می‌شناسن. دیگه اصلاً سر به زیر نیستم؛ جووری زل می‌زنم به آدم‌ها، که فرار می‌کنن. داشتم می‌رفتم که یک آدم آشنا دیدم. ارسلان! بعد این همه مدت دانشگاه چی کار می‌کنه؟ اصلاً نیومده بود دانشگاه، دویدم دنبالش و اسمش رو صدا زدم. گلوم درد کرد؛ تا برگشت.

- بله شما؟

باید من رو یادش نیاد. احمقم دیگه!

- اول سلام دوم، من و شما یک سال پیش هم‌کلاسی بودیم.

- چی؟

- اون موقع همزاد همزاد می‌کردی! الان بله چی می‌کنی!

- آیلار؟

- بله، چقدر زود آدم رو فراموش می‌کنی.

- این قدر کار کردم که، مخم هنگیده. خوشحال شدم دیدمت همزاد.

زود باش ازش بپرس؛ دیگه همچین موقعیتی گیرت نمی‌اد.

- چیزه... اون... اون...

- کی؟

و یک لبخند پهن زد. چه سفیده دندون‌هاش.

- دندون‌هام رو ول کن.

باز گند زدم. چشم‌هام رو بستم و یک نفس عمیق کشیدم.

- می‌خواستم در مورد شگفت، بپرسم کجاست؟ چرا غیبتش زد.

- راستش ازدواج کرد.

چی گفت؟!

- وای کجایی دختر، یک ساعته صدات می‌زنم. اون، کیه که می‌گی.

یعنی همش خیال بود؟! خدارشکر.

- می خواستم در مورد شگفت بپرسم. کجاست چرا غیبت زد؟! -
 - کانادا رفته.
 - چرا رفته؟! -
 - نمی دونم بهت بگم درست یا نه؟! ولی فکر کنم بهت بگم؛ هم برای تو بهتره هم شگفت. شب بیا خونه شگفت. یادته کجاست؟ -
 - اون خونه رو فروختن.
 - من خریدمش.
 - درست.
 - فکر کنم خودت تنها بری بهتره. دفتر خاطراتش توی اتاقشه، توی کمد. اگه بعدش دوست داشتی بری دنبالش، این شماره و کلید خونه هست.
 - ممنونم.
 - من دیگه می رم. خدافظ.
 - خدافظ.
- بلاخره بعد این همه وقت، یعنی می تونم ببینمش؟ واقعاً دوستش دارم. همین الان بهتره برم. سریع رفتم و سوار ماشین شدم. تا خونه شون راندم. در رو باز کردم و به طرف اتاق شگفت رفتم. خونه اصلاً تغییر نکرده. دم در اتاق وایستادم و آروم در رو باز کردم. با دیدن اتاق، چشم هام درد کرد و دهنم باز شد. از شوک وسط اتاق نشستم. باورم نمی شد؛ این چیزی رو که می دیدم. چشمم رو دور اتاق گردوندم. کل اتاق از عکس های من پر بود. توی لباس مدرسه! لباس بیرونی، چطور ممکنه؟ این که مثل فیلم هاست. توی اتاقش، پراز عکس های منه. حتی نمی دونم کی ازم گرفته. این دیگه چه جورشه! نگاهم به تخت افتاد که، دوتا بالش روش بود. روی بالش ها، عکس من چاپ شده بود. مگه من بازیگر مشهورم؟! اگه قشنگ بودم یک چیزی! به زور از سر جام بلند شدم. خودم رو به کمد رسوندم؛ و دفتری که داخل کمد بود رو برداشتم. روی تخت نشستم با دیدن اتاق، مغزم یکم گیر کرده بود. شگفت بهش نمی اد؛ مثل دخترا بنویسه. صفحه اول رو، باز کردم و شروع کردم به خوندن:
- «a diary»

- یعنی عشق وجود داره! شاید وجود نداشته باشه؛ ولی این وجود داره که، یک نفر رو تا حد جنون بخوابیش. برای همین من همیشه فیلم‌های عاشقانه رو مسخره می‌کردم و می‌گفتم چرته! تا سن بیست و یک سالگی، با این همه پول و ثروت طرف دختری نرفتم؛ و فقط کارایی که هیجان زدم کنه رو انجام می‌دادم. ولی، این‌ها همش پوچ شد توی همون بیست و یک سالگی، فهمیدم واقعاً عشق وجود داره و الان به حدی رسیدم که دارم اون‌ها رو، مثل بچه‌ها می‌نویسم. هیچ‌وقت اون روز رو فراموش نمی‌کنم. با دوربین عزیزم، روی یکی از صندلی‌های پارک نشسته بودم؛ و منتظره ارسالان بودم. یک لحظه متوجه شدم؛ یک بطری توی سرم خورد؛ دیدم که یک دختر با لباس مدرسه، و سرش رو زیر انداخته بود. مطمئن بودم به عمد زده بهم، نگاهش کردم. نه به اون سربه زیریش، نه مانتو کوتاه مدرسه اش و موهایی که بیرون ریخته. نمی‌دونم چرا دستم رفت و با دوربین، ازش عکس گرفتم. شاید به خاطر زیبایش بود. از اون روز، هر روز با دوربین می‌نشستم و منتظر بودم بیاد. حتی کارام، دست خودم نبود. دختر عجیبی بود. حتی یک بار دوتا پسر دید که جلوشن؛ راه رو دور زد و از تو پارک زد؛ رفت خونش! شاید زود قضاوت کردم. مثل بچه‌های 17 ساله شده بودم. همش فکر ذهنم شده بود اون دختر! واقعاً عجیبه، قلبم به حرفم گوش نمی‌کرد؛ می‌گفت دلت می‌خواد اون دختر رو ببینی. عقلم می‌گفت، نه! چهره‌اش، از ذهنم بیرون نمی‌رفت. در موردش نمی‌دونستم؛ ولی انگار از همیشه دوستش داشتم. یک روز دنبالش رفتم و خونه‌اش رو پیدا کردم. در مورد کل خاندانش، تحقیق کردم. زندگی خوبی داشت؛ ولی چهره‌ای که داشت، خوشحال نبود. کل خانواده‌ام، فهمیده بودند که من آروم شدم و همش به پارک می‌رم. نمی‌دونستم اون، چه چیزی توی خودش داشت. کل آدم‌های اطرافم، در موردش فهمیدن. عکس‌هاش رو چاپ می‌کردم و به اتاقم می‌زدم. باورم نمی‌شد؛ این آدم منم که پشت سرش راه می‌رفتم. اخلاق جالبی داشت و من بیشتر وابسته اون می‌شدم. وقتی دبیرستانش تموم شد؛ دیگه حتی از خونه بیرون نیومدم. خیلی سخت بود برام، ولی تحمل کردم. گذشت اون مواقع، تا فهمیدم داره میره دانشگاه. با هرچی پارتی بازی بود؛ خودم رو توی کلاسش جا دادم. واقعا، بهترین لحظه‌های عمرم بود...

اشک، از چشم‌هام پشت سر هم می‌اومد. باورم نمی‌شد؛ یکی من رو دوست داشته باشه. تمام عمرم، آرزوی کسی رو داشتم که دوستم داشته باشه. نمی‌تونم بزارم از دست بدمش. گوشیم رو برداشتم و به ارسالان زنگ زدم.

- بفرمایید.
- بقیه‌اش چی؟
- سلامی چیزی! این جمله تو خیلی زشته.
- بگو دیگه.
- پول می‌خوام. بهم میدی.
- چه زود پسر خاله شده، این احمق!
- ببین، اگه دیدمت تیکه تیکه‌ات می‌کنم.
- حرف منطقی بود.
- اگه فقط دستم می‌رسید.
- انگار زندگیت رو دوست نداری؟
- اه گوشت تلخ، راستش شگفت تصادف کرده...
- نذاشتم حرفش تموم بشه.
- چی!
- بزار سخن بسرایم، الان حالش بهتر خیلی هم خوبه. اون روز که برگشتی با مادرت، شگفت می‌اد دنبالت و تو راه تصادف می‌کنه.
- چرا مکث می‌کنی. ده بگو.
- فقط سرش ضربه می‌خوره و حافظش رواز دست می‌ده. نباید خاطره‌ای از گذشته یادش بیاریم؛ براش خوب نیست. خودش باید کم یادش بیاد و الان، یک ساله که چیزی یادش نیومده.
- بردنش کانادا.
- ها؟
- نپر وسط حرفم بچه. شگفت قدیم، دیگه نیست. اخلاقش گند شده؛ بد اخلاق شده. نمی‌شه باهاش حرف زد.
- مهم نیست. آدرس اون جا که زندگی می‌کنه رو داری.
- مطب روانشناسی اون جا باز کرده؛ آدرس اون جا رو دارم.
- خیلی خیلی ممنونم.
- کیف می‌کنی زندگیت، مثل فیلماست؟
- خیلی!

- و گوش‌های روش قطع کردم. پسرهای بی نمک! الان کلید خونه رو چی کار کنم؟! پیام دادم بیاد خونه‌مون کلید رو برداره. از خونه بیرون زدم. از خوشحالی نفهمیدم کی رسیدم خونه. وارد خونه شدم که دشمنه دیرینه‌ام رو دیدم. با نیش باز نشسته بود روی مبل، و ابروهایش رو بالا می‌نذاخت. وقتی می‌بینمش بدنم مور مور می‌شه. آدم داغون.
- اه چه بوی بدی میاد. یگانه آشغال‌ها رو نبردی بیرون؟
- اولی بر...
- وسط حرفش مکث کرد. انگار منظورم رو گرفت.
- چی کار شوهرم داری؟
- اولاً نه به باره، نه به داره! دوماً اون موقع شرمی بود؛ حیایی بود. تازه خودت هم می‌دونی شوهرت آشغاله، سوماً خودش زبون داره!
- زدی با خاک یکسانم کردی.
- یک اتفاق مهم افتاده!
- قشنگ حرف رو عوض کردم. آروم رفتم کنار کامیار، یکی زدم توی سرش.
- نیش رو ببند.
- با تعجب نگاهش کردم. چرا جواب نمیده. زبونش رو در آورد و از سرجاش بلند شد و رفت.
- چی شده؟
- قهره.
- تقصیره خودمونه، بعضی‌ها عددی نبودن؛ ما به توان رسوندیمشون!
- شوهر بی‌چاره‌ام رو ول کن! اتفاق فوق‌مهمت رو بگو؟!
- آروم آروم تمام، اتفاق‌های امروز رو تعریف کردم!
- چه عالی چه پرتقالی.
- جان؟
- چشم‌های سبز جنگلیش رو تنگ کرد و گفت:
- الان یعنی، می‌خوای بری کانادا؟
- معلومه که می‌خوام برم؛ ولی تنهایی چی کار کنم.
- انگار می‌دونست همچین جوابی رو می‌گیره؛ که سریع گفت:
- نظرت در مورد عروسی توی کانادا چیه؟

- منظورت؟!
- می‌ریم عروسی رو کانادا می‌گیریم. خیلی باحاله.
- من نمی‌تونم کامیاری رو تحمل کنم.
- هیش.
- یگانه رو محکم بغل کردم و آروم گفتم:
- کل زندگیم رو مدیونتم! جونم رو شده برات می‌دم.
- همون گند اخلاق بمون بهتره.
- سه ماه بعد

- باورم نمیشه.
- یگانه تک‌خنده کرد و گفت:
- حق داری. تو الان آمدی کانادا؛ داری توی خونه زیبا زندگی می‌کنی و الان داری می‌ری شرکت شگفت.
- کل زندگیم رو تو یک جمله گفتی آفرین.
- زود باش برو دیگه.
- یک احساس عجیب دارم.
- برای این‌که فیلم زیاد دیدی.
- می‌رم.
- شالت رو در نمی‌اری؟
- مگه من مثل تو بی‌حیام.
- گمشو.
- تک‌خنده زدم و از خونه بیرون امدم.
- هی بزغاله نا اهلی.
- برگشتم دیدم درست، آقای کامیاری توی ماشین نشسته.
- وقتی بلد نیستی حرف بزنی؛ سکوت کن.
- جوابی ندادم که گفت:
- از بس خوشگلم حسودیت می‌شه نه؟

- از کجا این رو کشف کردی. از بس که صورت زیبایی داری قلبم تند تند می‌زنه؛ جوجه غازه. هیچ وقت نمی‌تونم از این خودپرست، خوشم بیاد. رفتم و سوار شدم. کامیار بدون این که نگاهم کنه؛ حرکت کرد. فکر کنم قهر کرده. یگانه توی این بی‌نمک چی دیده؟ ایش. پنجره رو پایین کشیدم. مردم، هر کی با مدل لباس‌های مختلف، انقدر محو آدم‌ها شدم که نفهمیدم کی رسیدیم.
- رسیدیم.
- خواستم پیدا بشم که، یک لحظه یادم افتاد الان من برم بگم چرا امدم؟ کیم؟ چیم؟
- کامی جون.
- ده تا سخته زد. تشنجم کرد!
- هین!
- الان من برم بگم چرا امدم؟
- بگو چرا خوب شدی. مطبه، بگو روانیم، می‌خوام درمان بشم... یا عاشق دل شکستم.
- اولاً روانی خودتی، بعدشم اون جووری هفته یک باره وقت ندارم.
- پس برو کار کن.
- اولین باره ایده خوبی داره! دانش آموز خودمه، لبخنده زیبایی زدم.
- نمی‌ری بررسی کاری گیر می‌اد یا نه؟
- نه.
- لبخند زیبایی زدم.
- اگه نری؛ به یگانه می‌گم سیگار کشیدی.
- تو... تو از کجا فهمیدی؟!
- با حرص نگاهم کرد و از ماشین پیاده شد. ساختمان خیلی بزرگی بود و همه جاش شیشه‌ای بود. داخلش حتماً قشنگ‌تره! شگفت، یعنی اون داخله.
- چرا نمی‌اد! مردم من، یعنی می‌ادش یا نمی‌ادش؟
- پخ.
- قلبم ایست کرد.
- اسکول.
- نشست داخل، عجیب ترسناک شده بود. فکر خوبی داره حتماً! خدایا خودت مرا نجات بده.
- چی شد؟!

- یک کار خوب که خیلی بهت می‌اد پیدا کردم.
- چه کاری؟
- مشکوک می‌زد. نه بیش از حد مشکوک می‌زنه!
- فکر نمی‌کردم این قدر بهت بیاد.
- حاضر بودم مشت بزنم تو دهنش، خون به پاشه! چشم‌هام رو تنگ کردم. گرفت که اعصابم، خورد شده.
- ایی، مثل کپکی! نظرت در مورد آبدارچی چیه؟
- خشکم زد.
- آبدارچی!
- بله گفت فوری به آبدارچی نیاز دارن. فقط قهوه درست می‌کنی و وقتی مطب تعطیل شد؛ جارو بکشی.
- هان؟ جوری داری دروغ می‌گی که پره‌های پینوکیو بدبخت، ریخت!
- چشم‌های نخودیش رو ریز کرد و گفت:
- دروغ چیه! کار دیگه گیرت نمی‌اد؛ اگه همین الان نری کار رو، می‌دن به یک نفر دیگه!
- چی کار کنم؟ وای اگه نرم شگفت رو نمی‌بینم. آبدارچی بشم! مجبورم، دیگه راه برگشتی نیست.
- در رو باز کردم و پیاده شدم. کامیار سریع بیرون اومد و با تعجب نگاهم می‌کرد.
- شوخی نمی‌کنی؟
- جدی زل زدم به صورتش.
- ببین بشین داخل، نمی‌شه توی کشور غریب بری کار کنی! اون هم این کار، خودم برات نوبت می‌گیرم؛ هر روز بری مطب.
- خندم گرفت. درسته احمقه، ولی همیشه اندازه خواهرش من رو دوست داره. اگه من نبودم که به یگانه نمی‌رسید.
- کله قندی خودت گفتم برو! تازه آبدارچی چه مشکلی داره؟
- من غلط کردم. تو حتی، انگلیسی بلد نیستی.
- هر چی بگی من می‌رم.
- قیافش معلوم بود ناراحت، ولی من دلم می‌خواد برم. کامیار اخم‌هاش رو توی هم کرده بود و سوار ماشین شد.

- بیای دنبالم. بلد نیستم برگردم.
- سرش رو تکون داد و رفت. تا چند روز باهام قهره. شگفت من اومدم. وایستا، اون که من رو نمی‌شناسه. مهم نیست. طبقه دوم، رفتم داخل؛ جای شیکی بود. یک مرد مسن دم در وایستاده بود. فکر کنم نگهبان بود. رو بروش وایستادم. وای زبون خودم به زور بلدم؛ چی کار کنم! ای...
- دخترم.
- امید زندگی دیدم. فارسی حرف زد. از کجا فهمید ایرانیم؟! از شال سرت دیگه!
- سلام ببخشید من برای کار امدم.
- سلام چه کاری؟
- آبدارچی.
- آب شدم تا این کلمه رو، گفتم. بزرگ شدن چشم‌هاش رو دیدم. حق داره با این تیپ و لباسی که من پوشیدم؛ باید فرش قرمز پهن کنن نه برم نوکری، اون هم با این سن.
- واقعاً می‌خواهی این کارو انجام بدی؟
- بله.
- پس بیا تا ببرمت کارت رو بهت بگم.
- و حرکت کرد طرف در قهوه ای رنگ، مثل آشپزخونه بود.
- من بنایی هستم. نگهبان ساختمون.
- درست حرف زدم. چی الان بگم؛ اها فهمیدم.
- من آیلار بهشتی هستم. از دیدنتون خوشوقتیم.
- ببین اون تلفن اون جا می‌بینی. منشی زنگ می‌زنه؛ آقای شکوهی و راد چیزی خواستن می‌بری.
- تا وقتی همه رفتن باید اتاق‌ها رو تمیز کنی.
- ممنون. راستش من انگلیسی بلد نیستم.
- بزور یک لبخند زد.
- منشی ایرانی بلده.
- آخیش خیالم راحت شد. تا از در بیرون رفت؛ خودم رو پهن کردم روی میزی، که وسط بود. دیگه نزدیکشم یعنی؟! با صدای داد یک نفر از جا پریدم و از میز افتادم. صدای شکستن کمرم رو شنیدم. مردم آزار، بهتر روی همین زمین دراز بکشم.
- چرا زنگ نمی‌زنن حوصله‌ام سر رفت. تا حرفش رو، زدم تلفن زنگ خورد. روش شیرجه زدم.

- الو؟

صدای زن بود. پشت تلفن انگلیسی حرف می‌زنه. من که هیچی نفهمیدم.

- ببخشید؟

- وا، می‌گم برای آقای راد دوتا قهوه ببر.

اه چه نازکه صداش!

- خوب از اول می‌گفتی.

نداشتم جواب بده. تلفن رو قطع کردم. فکر کنم آبم با این منشی توی جوب نره. سریع دوتا لیوان قهوه، ریختم و از اون جا بیرون اومدم. نگاهی به اتاق‌هایی که بهم چسبیده بودن انداختم. بالای در، اسم دکتر نوشته بود؛ این‌که نوشته... به شکوهی! ای جانم اتاقه شگفته. دره کناریش رو زدم؛ که صدایی از داخل در اومد:

- go right ahead.

الان یعنی برم یا نرم؟

در رو باز کردم. دو تا مرد داخل بودن؛ یکی پشت میز جون بود؛ خیلی آشنا می‌زد. اون یکی یکم مسن می‌زد. با تعجب نگاهم می‌کردندم رفتم جلو سینی رو گذاشتم رو میز و فرار کردم. خودم رو انداختم تو آبدار خونه، گند زدم اشکال نداره.

باید فکری برای لباس‌هام کنم بهتره ارزون و کهنه باشه، لباسم! صدای تلفن اومد. همین الان قهوه بردم‌ها! با اعصاب داغون جواب دادم:

- بله؟

تند تند جوابم رو داد:

- برای آقای شکوهی یک نسکافه ببر.

- نفس بگیر.

قطع کرد! بی فرهنگ! الان گفت برم پیش، شگفت؟ اینه باورم نمی‌شه. یک لحظه وایستا! اصلاً این نسکافه چی هست. تو ایران زیاد می‌خوردن؛ من بلد نیستم قهوه هم که آماده بود. یکی قبلاً درست کرده بود.

چی کار کنم. خودم رو بکشم! یک دفعه روح خبیثم خودش رو نشون داد. سه تا لیوان قهوه، ریختم و رفتم دم در اتاق شگفت. بعد یک سال، می‌تونم ببینمش. احساس جالبی دارم. تا خواستم در بزنم؛ صدای یک آدم خوش آوا اومد.

- پس اون دختره وراج تویی.
- برگشتم. با چیزی که دیدم؛ حالم بهم خورد. آدم این قدر جلف!
زنی با چشم‌هایی که، معلوم نیست چه رنگیه؛ و هر چی تونسته تمام اطراف چشمش رو سیاه کرده! صورتش انگار گچ گرفته بودن؛ از بس که کرم زده بود!
- پس اون آدمه خوش صدا تویی.
- نگاهم رو ازش گرفتم و سریع در زدم. صبر نکردم جواب بده. رفتم داخل، خودش بود. از قبل قشنگ‌تر شده بود. تا حالا با کُت و شلوار، ندیده بودمش. خوشتیپ! بدون اینکه نگاهم رو ازش بردارم؛ سینی رو گذاشتم روی میز. با ابروهای بالا رفته؛ نگاهم می‌کرد. دیوانه شدم. بهتر فرار کنم؛ تا سوتی ندادم. از اتاقش بیرون امدم.
- روی میز نشسته بودم. از بیکاری حوصلم سر رفته بود که، فهمیدم یک چیزی کنارم فرود اومد. این که همون لیوانست! با تعجب به شگفت نگاه کردم.
- اتفاقی افتاده؟
- خیلی خشک، زل زد توی چشم‌هام.
- اخراجی.
- چی پسره نره غول!
- اون وقت به چه دلیل؟
- یک طرف ل**بش رو کج کرد. بی ادب شده!
- از تشخیص قهوه با نسکافه تون پیدااست.
- چه لفظه قلم حرف می‌زنه؛ اون موقع با آفتابه توی خیابون‌ها می‌گشت!
- ببخشید. وقتی نسکافه وسایل مورد نیازش نیست چی کار کنم؟
- تا خواست جوابم رو، بده؛ صداش زدن و رفت. چه بی فرهنگ شده.
- یکی باید ادبش کنه! خودم ادبش می‌کنم! فراموش کردی؛ باید یادت بیاد. من کار ندارم‌ها.
- بعد چند ساعت ساختمون خالی شد. من موندم و اون بنایی. وای، الان باید این‌جا رو تمیز کنم. شروع به تمیز کردن کردم.
- کل هیكلم، کثیف شده بود. کمرم درد می‌کرد. تو عمرم، این همه کار نکرده بودم.
- رفتم بیرون ساختمان، که بنایی رو دیدم. مثل مجسمه وایستاده بود.
- دخترم چی شده؟

- از کجاش بگم برات؟
- چیز مهمی نشده.
 - و روی پله نشستم و اون هم با تکون دادن سرش رفت.
 - صدای زنگ تلفنم اومد. این قدر خسته بودم که، توان جواب دادن نداشتم. به زور گوشیم رو جواب دادم. بدتر از زمزمه کردن گفتم:
 - الو؟
 - چت شده؟ چرا صدات این جوریه بیا بیرون!
 - نمی‌تونم بیام. تو بیا.
 - و گوشی رو قطع کردم. آدم این قدر لوس! این بلا سرم اومده! سرم رو بالا آوردم؛ دیدم کفترها اومدن.
 - یا خدا، چرا این ریختی شدی تو؟
 - کامی اخم کرد و گفت:
 - انگار از سطل زباله درش آوردن.
 - با اخم نگاهشون کردم و با بغض گفتم:
 - جارو زدم. بعد خواستم آشغال‌ها رو بندازم دور، که همش روم خالی شد!
 - یگانه، انگار خندش گرفته بود ولی نخندید.
 - گفتم نمی‌تونی. تو حتی جارو بلد نیستی بزنی؛ دیگه نمی‌زارم بیایی.
 - کامی... من... من!
 - یگانه حرفم رو قطع کرد و گفت:
 - حق با اونه، آخه حالا می‌ریم خونه حرف می‌زنیم. اتفاق مهمی نیافتاده.
 - کامیار اعصابش خورد بشه چیزی حالیش نیست؛ ولی مگه می‌شه من فردا نیام. حتماً می‌ام.
 - نمی‌تونم بلند شم.
 - کامی بیا بلندش کنیم.
 - به زور و ایستادم. البته با کمکشون
 - برام بستی هم بخريد.
 - چیز دیگه میل نداری؟
 - کیک خامه.

- دیگه چی می خوای؟
- تو راه فکر میکنم.
- پرو، نمی خرم برات.
- وای حالم بد شد.
- یگانه با خنده زد روی کمرم، که مردم از درد. گفت:
- اذیتش نکن.
- الان منظورش من بود؛ که دارم اذیت شوهرش می کنم. شوهر زلیل!
- باشه می خرم.
- با خوشحالی طرف ماشین دویدم؛ که صدای کامیاب رو شنیدم.
- این داشت می مُرد!
- فردا صبح

- این در رو باز کنین.
- کامیاب با صدای خش دارش، داد زد و گفت:
- بمیرم بازش نمی کنم.
- یگانه، خواهر نازنینِ جذاب من، زیبای خفته ی من، تو باز کن!
- گول نزن من رو، هر چی آقامون بگه.
- از حرص خودم رو زدم به در!
- زن زلیل دیده بودم؛ شوهر زلیل ندیده بودم.
- نفس عمیقی کشیدم و ادامه دادم:
- دیرم شده باید برم.
- به این باید باج بدیم.
- یگانه خندید و گفت:
- راست می گی این شیطان صفته.
- دارم می شنوم. الاغ از شما با شعورتره.
- برات گوشی مدل جدید، می خرم. قبوله؟!
- لعنتی، نمی شه از این گذشت. یک دفعه چراغی بالای سرم روشن شد.

- قبوله، حالا در رو باز کن.
- به تو اعتماد ندارم. تا شب همون داخل باید بمونی.
- خیلی داغونی کامیار.
- تو خوب باش؛ کافیه.
- ایول، گوشم رو گذاشتم رو در؛ وقتی صدای پاهاشون شنیدم که رفتن؛ سریع آماده شدم. پنجره رو باز کردم.
- ارتفاع زیادی ای خدا! هر کی گفته فیلم دیدن زیاد، روی آدم تاثیر می‌ذاره؛ گل گفته. درست و خوب گفته. تند تند لباس‌هام، رو گره زدم و باهاش پایین رفتم. باورم نمی‌شد تونستم. مرسی از سازنده فیلم!
- رفتم توی پارکینگ، دیشب کلید ماشین کامیار رو قرض گرفتم. اگه فکر کنید؛ کش رفتم یواشکی! من اصلاً بلد نیستم این کارها رو. سریع ماشین رو روشن کردم و الفرار!
- دیروز آدرس رو بلد کرده بودم. با سرعت راندم تا برسم. فقط نفهمم که فلنگو بستم؛ خدایا خودت کمک کن.
- ماشین رو، دور ترین نقطه به مطب پارک کردم. رفتم داخل، اول از همه بنایی رو دیدم.
- سلام بر آقای بنایی.
- سلام دخترم!
- تا جوابم رو داد؛ رفتم توی آبدار خونه و روی میز نشستم. منتظر زنگ شدم. یک لحظه نکنه اون شگفت، اخراجم کنه! از این شگفت جدید، همه چیز بر می‌اد. یعنی می‌کشمش بخواد همچین کاری کنه. پسرهی نادون! همین جوری داشتم به شگفت بدبخت، بدو بی‌راه می‌گفتم؛ که تلفن زنگ خورد. با خوشحالی جواب دادم.
- جانم بفرما!؟
- منشیه پشت گوشی سخته زد. چرا منشی‌های شگفت، همیشه نچسپند؟
- یک قهوه ببر برای، دکتر شکوهی.
- سریع قطع کرد. فکر کنم دیگه ازم می‌ترسه. بریم ببینیم شگفت، اخلاقش بهتر شده یا نه؟ نمی‌دونم کی صبح، قهوه آماده می‌کنه؛ حتماً همون بناست.

یک لیوان قهوه ریختم و طرف اتاق شگفت رفتم. صدای پچ پچی شنیدم؛ گوشم تکون تکون می خورد. یکم آرام رفتم جلوتر، که بله منشی خانم و یک دختر دیگه رو دیدم. در حال گفتمان بودند. البته به زبان فارسی! گوشم رو تیز کردم. صدای منشی روی اعصاب بود!

- نمی دونی زینا، دختر مثل گداهاست. شالی دور سرش پیچونده؛ بیا و ببین!

- برای دکتر شکوهی دندون تیز نکرده باشه، وگرنه حالش رو می گیرم.

به به، گل بود به سبزه نیز آراسته شد! یعنی چرا بعضی آدمها، این قدر خنگن؟! آدم سربه زیری مثل من، چه به دندون تیز کردن. یک لحظه وایستا به من گفت گدا! خودش شبیه الاغه، ولی الاغ قشنگ تره. برات می زارم کنار خانم.

بدون توجه بهشون، از جایی که قایم شده بودم در اومدم و رفتم طرف اتاق شگفت، در زدم. سریع رفتم تو. فکر کنم نفهید اومدم داخل! عزیزم، کُت و شلوار شیری امروز پوشیده. سرش تو یک مشت برگه بود. چرا این قدر کار می کنه؟ اگه اون شگفت بود؛ الان باهاشون موشک درست کرده بود. تا خواستم برم طرفش، گوشیش زنگ خورد و جواب داد:

- بفرمایید.

پشت خطی.

- مادره من، گفتم از اون دختر خوشم نیامد. الان فرستادیش این جا.

پشت خطی.

- می دونی اگه بفهمه، مریض نیستم میگه همین فردا ازدواج کنیم.

پشت خطی

- یک کاریش می کنم. خدافظ.

نچ، پیدا بود عصبانی شده. اخم هاش توهم بود. نگاهش بالا آمد. با تعجب نگاهم کرد. یک لبخند پهن زدم و جلو رفتم. قهوه رو گذاشتم روی میز.

- تو کی امدی داخل؟

وقت گل نی! با یک حرکت نشستم روی میز، خواست دعوا کنه که پیش دستی کردم.

- ببین.

ابروهاش رو انداخت بالا که گفتم:

- یک پیشنهاد دارم. تو می خوای از شره این دختره راحت بشی؟ من کمکت می کنم.

- بیرون!

- چی؟
- خجالت آور، برای این که به من نزدیک بشی؛ اینکارها رو می کنی؟
چقدر خوب فهمید!
- چقدر خودت رو دست بالا می گیری! تازه اگه می خواستم بهت نزدیک بشم؛ همون اول پیشنهاد دوستی می دادم.
- فکر نمی کنی یکم زیاد، برای آبدارچی بودن پرویی؟
ای شگفت، حالم رو بد کردی!
- یک پیشنهاد دوستانه بود!
- تا اخراجت نکردم برو بیرون!
- لجبازی، خیلی زیاد! از اتاق امدم بیرون. خوب یک نفر پیدا شد حالش رو بگیرم.
توی فکر کشتن اون دختر بودم که، یک لحظه درد زیادی توی شونه ام احساس کردم. نگاه کردم به اون دختری که بهم، برخورد کرده بود. موهای بلند بنفشش، خیلی قشنگ بود. صورتش ده برابر قشنگ تر!
- ببخشید شما؟
- من نامزد آقای شکوهی هستم.
- نه! بدبخت شدم؛ اینکه خیلی خوشگله. دیگه شانسی ندارم. طناب من کو؟ برم خودکشی کنم؟
- اها بفرمایید.
- یک نگاه بی حس کرد و رفت. با ناراحتی، خودم رو انداختم توی آبدارخونه. چرا باید دختره مثل مدلا باشه؟! اه مهم نیست. شگفت ازش خوشش نمیداد. چند وقت می مومم؛ اگه نتونستم میرم.
- ببخشید؟
- با تعجب برگشتم. دکتری که تو اتاق بغلی شگفت بود رو دیدم؛ بهش نمی اومد فارسی بلد باشه.
- بله؟!
- راستش، شما آشنا بنظر می ای! من آدم هایی که حتی یک بار ببینم؛ فراموش نمی کنم.
آخی، این هم دیونه تشریف دارن.
- ام، یکم آشنا بنظر می این؛ ولی فکر می کنم آدمی که یک بار تو زندگی دیدی مهم باشه و تو فکرت نگه داری؟
مکت کردم. این مشکوکه!

- نکنه عشق در نگاه اول بوده؟

لبخندی زد.

- شاید.

خشکم زد. سریع بحث رو، پیچوندم؛ اما خیلی ضایع!

- شما؟

لبخند زد. منظور نمی‌گیره.

- چرا دیروز جای آبدارچی، قهوه آوردی؟

- من اینجا آبدارچیم.

بزرگ‌تر شدن چشم‌هاش، رو دیدم. روم رو ازش گرفتم. الان فکر می‌کنه برای پول امدم این‌جا؛ مهم نیست. برگشتم که دیدم رفته. مردم هم با خودشون در گیرن؛ مگه این کار چه مشکلی داره. سرم رو از لای در بیرون کردم؛ هم‌هجا رو نگاه کردم. پس همه رفتن! جارو رو برداشتم و افتادم به جون اتاق‌ها، امروز یکم کمتر کمرم درد کرد. باید تا نفهمیدن برگردم. با سرعت زیاد، خودم رو رسوندم خونه. حالا چطور برم تو اتاق؟ آدم نادان، همیشه نادانه! یعنی باید اون گوشی رو از دست بدم؟! رفتم جلو، در زدم. بعد چند دقیقه در رو باز کردن؛ با قدم‌های لرزون رفتم داخل.

- اه، برگشتی عزیزم.

بدبخت شدم رفت. کامیار نگاهی به لباس‌های خاکیم کرد و گفت:

- یگانه، گاو رو بیار سرش رو ببریم.

گند زد تو ضرب‌المثل! کامیار بدون این‌که نگاه کن؛ ه سریع پاشد توی اتاقش رفت. مظلوم نگاه یگانه کردم.

- آجی جونم، دردت به جونم.

- خر خودتی. نگاهش کن؛ چقدر کثیف شدی. از اشغالا در آمدی؟ بدو برو حموم کن؛ و اون کلید و کاغذ رو بردار.

- هان؟

چشم‌هاش رو کج کرد. ای بدم میاد از این کار!

- کامیار خونه شگفت رو پیدا کرده؛ تو یک آپارتمان زندگی می‌کنه. خونه روبه رویش خالی بوده. اون رو برات گرفته تا نری سرکار.

احساس می‌کردم قلبم از چشم‌هام بیرون می‌اد. یگانه رو بغل کردم؛ برای کثیف بودنم از تمام کلمات بدی که بلد بود گفتم. پا تند کردم و خودم رو انداختم تو حموم. هرچی داشتم و نداشتم؛ ریختم توی ساکم و از اتاق بیرون رفتم. کنار در اتاق کامیار، ایستادم و داد زدم.

- خیلی دوست دارم داداشم.

صداش از اتاق بیرون امد.

- گمشو.

- گمشدی پسرهی هویج.

نمی‌شه باهاش خوب رفتار کرد. از خونه زدم بیرون و سوار ماشین شدم. به هر سختی بود؛ بالاخره ساختمان رو پیدا کردم. از ماشین پیاده شدم. ساکم رو برداشتم. خب آقای شکوهی تو، توی چند روز کاری کردی که همش بهت فکر کنم؛ حالا ببینیم برای من چقدر طول می‌کشه. با خوشحالی سوار آسانسور شدم. طبقه دو رو زدم. باید تا رسیدم برم در خونه شگفت، باهاش حرف بزنم. صبر کن؛ مگه یک کارگر ساده می‌تونه توی همچین ساختمانی زندگی کنه؟ چیکار کنم؟ اها می‌گم به عنوان خدمتکار توی این خونه کار می‌کنم. با صدای بوق آسانسور، از فکر در امدم. حتی نفهمیدم کی رسیدم. نگاهی به خونه روبه رویی که قراره توش باشم؛ کردم. یعنی شگفت خونست؟ شونه‌ای بالا انداختم. در رو باز کردم و رفتم داخل. با دیدن خونه، چهارتا شاخ در آوردم. چرا این‌جا این همه بزرگه! بیشتر از ده نفر، می‌تونن این‌جا زندگی کنن. پولش خدا تومنه! سریع گوشیم رو در آوردم و شماره یگانه رو گرفتم. بعد چندتا بوق جواب داد.

- بگو خانم.

- درد، یگانه بگو چقدر کامیار پول داده برای این خونه؟!

- خیلی کم، یکی از دوستاش صاحب این خونه بود؛ برای همین کمتر حساب کرده باهاش.

پیدا بود دروغ می‌گه.

- اون قدیم بود الاغ دوتا گوش داشت؛ الان چهارتا گوش داره.

- بلد نیستی هنوز درست حرف بزنی. حرص نخور؛ اروم باش. از خونه لذت ببر تمام تلاشت رو بکن.

تا خواستم چندتا حرف درست بارش کنم؛ قطع کرد. کاشکی از ترحم نباشه. خانواده یگانه رو درک می‌کنم؛ به خاطر اینکه شبیه دختر از دست دادشون هستم به هم لطف می‌کنند. کامیار،

من ان رو رسوندم به یگانه، ولی این زیاده رویی! نمی‌دونم چرا مثل قدیما احساس پوچی می‌کنم. این‌ها هم من رو دوست ندارن. نه، نباید این قدر بدجنس باشم و تازه شگفت، من رو برای خودم دوست داره؛ نه یعنی دوست داشت. نمی‌دونم چیکار کنم؟ شاید تمام کار هام اشتباه بوده؛ ولی الان اهمیت نمیدم. بزار ببینم می‌تونم چیکار کنم. من که بدتر از اون زن شصت و هشت ساله که، عاشق شد نیستم. بعد کلی امید دادن الکی به خودم، از سرجام پاشدم و یک مانتو سیاه رنگ رو رفته پوشیدم. دور سرم محکم شالم رو بستم. از خونه در امدم و بدون هیچ مکثی، در خونه شگفت رو زدم. یکم طول کشید تا درو باز کردند. با تعجب به خانم میانسال روبه روم، نگاه کردم. دید که من ساکتم، خودش حرف زد:

- ببخشید شما؟

اها پس این خدمتکار شگفته! لبخنده پت و پهنی زدم.

- سلام، آقای شکوهی هستن.

یک جوری نگاهم کرد و سرش رو به نشونه نه، تکون داد. مگه زبون نداری خانم؛ تازه هم وطن هم هستی. شگفت هرچی ایرانیه دور خودش جمع کرده!

- من رو مدیر ساختمون فرستاده؛ باید شیره آب رو نگاه کنم.

عجب حرفه احمقانه‌ای زدم. حالا من داغون رو چه به شیر آب؟ الان می‌فهمه بلوف زدم. چرا آدم

نمیشم؟!

- تو دختری.

نه من گفتم پسرم؟ اخی، این هم شیرین عقل میزنه. آروم کنارش زدم؛ و رفتم داخل. لبخندی

زدم و گفتم:

- خارج دیگه.

- درست میگی عزیزم. من می‌رم تو آشپزخونه، تو هم کارت رو انجام بده.

سری برایش تکون دادم و راه سرویس بهداشتی رو، در پیش گرفتم. نج، نج، چه زود به ادم اعتماد

می‌کنن. سریع شیرهای آب رو دست کاری کردم. با کامیاب زندگی کردن از این خوبی‌ها هم داره. با

لبخند، از سرویس در امدم که، اون زنه مثل جن پیدا شد.

- میگم عزیزم تو کارت چیه؟

چه بی ادب! با ابروهای بالا رفته گفتم:

- من خدمتکار خونه روبه رویی هستم. اگه هر موقع کمکی داشتید من هستم.

- با خوش رویی گفت:
- خیلی ممنون حتما.
- خداحافظی کردم و از اونجا رفتم. وارد خونه شدم. سریع اون لباس‌های داغون رو درآوردم. حالا باید صبر کنم تا شگفت، شیره آب رو باز کنه. با فکر قیافه شگفت، روی مبل نشستم و سرگرم گوشیم شدم. با صدای داد، گوشیم از دستم افتاد و رفت زیر مبل. ایستا، حتماً شگفت. سریع لباس پوشیدم و در رو باز کردم؛ که دیدم آقا مثل موش آبکشیده بود و سر گوشی بیچاره داد می‌زد.
- میگم همین الان یکی رو بفرست.
- وای چقدر عصبانی.
- نصف شبه به من چه! خونم رو آب برد.
- دستی توی موهاش کشید.
- میگم.
- با شنیدن صدام، با سرعت برگشت. بزرگ شدن چشم‌هاش رو دیدم.
- تو این جا چیکار میکنی؟
- خدمتکار این خونم، در ضمن تو نه شما.
- با اخم نگاهم کردو گفت:
- اعصاب صحبت، با تو رو ندارم.
- نگاهش کن؛ اخلاقش چقدر عوض شده.
- من می‌تونم تعمیر کنم. شیره آب رو، البته اگه تو بخوای.
- زیر ل*ب برو بابایی گفت. اگه می‌شد می‌زدم توی دماغ خوشگلش.
- باشه.
- روم رو بر گردوندم؛ که صداش رو شنیدم.
- بیا ببین چیکار می‌تونی بکنی.
- مرسی خدا جونم! همین چند دقیقه، پیشش باشم برام کافیه.
- پشت سرش، با نیش باز رفتم داخل.
- اونجا سرویس بهداشتیه، جعبه آچار هم همونجاست.
- به سمت سرویس رفتم؛ که صدای شگفت رو شنیدم.

- معلوم نیست ابدارچیه، خدمتکاره یا تعمیرکار.
- همین که فکرت به خاطر من در گیر شده؛ خودش خیلی خوبه. سریع سر شیر آب رو، سفت کردم که آب قطع شد. کل هیکلم خیس شده بود. از سرویس درآمدم که، دیدم شگفت روی مبل دراز کشیده.
- تموم شد.
- با یک حرکت، از سر جاش بلند شد.
- چقدر زود!
- چیزی نگفتم و زل زدم توی صورتش، تا شاید یک تشکر خشکی از دهنش در بیاد. دستی پشت گردنش کشید و گفت:
- ممنون، اگه کاری هست؛ بگو برات انجام بدم.
- چی گفت الان؟ درسته، اخلاقت بدرد نمی خوره ولی، یکم مرام آدمیت داری.
- کاری نکردم. هر کی بود می تونست. حتما، اگه به کمک نیاز داشتم بهتون میگم.
- ایول، زدم با خاک یکسانت کردم. نگاهی بهش کردم؛ که بیخیال داشت نگاهم می کرد.
- پس خداحافظ.
- خیال کردی من برم! تازه امدم.
- یک لیوان آب بده بهم بعد میرم.
- شگفت امد طرفم، تا امدم به خودم پیام؛ فهمیدم از خونه بیرونم و شگفت کناره دره.
- خودت، همین رو به رو زندگی می کنی. پس بهتره همونجا آبت رو بخوری. بعدش هم، خوب نیست سه شب خونه یک مرد باشی.
- و در رو محکم کوبید. چرا این قدر بهش برخورد؟ بی جنبه شده ها؛ تا رفتم داخل سریع زنگ زدم به یگانه. کلا شبا نمی خوابه؛ فقط روزا می خوابه.
- چیه هان.
- با اعصاب داغون همه چیز رو براش توضیح دادم؛ که صدای دادش بلند شد.
- مگه دیونه ای؟! الان فکر بد در موردت می کنه.
- با بغضی که نمی دونم از کجا امده بود گفتم:
- نمی دونم.

- به خودت سخت نگیر. تازه میدونی با یک نفر آشنا شدم؛ دختره پدر و مادرش رو از دست داده. پیش خالش زندگی می‌کرده؛ خالش ازش هر روز تا حد مرگ، کار می‌کشید ازش و کتکش می‌زده آخرم، به زور مجبورش می‌کنه...
- توی حرفش پریدم.
- دهنتم کف نکرد.
- نه بزار حرفم رو بزنی. بعد به زور شوهرش می‌ده. شوهره دختره، یک زن دیگه می‌گیره و اون رو با بچش می‌ندازه بیرون؛ ولی اون الان با سختی خودش رو به جاهای بالا رسونده. خالش دیونه شد؛ انداختنش توی تیمارستان. شوهرش با زن جدیدش توی خونه بودن؛ خونه می‌سوزه می‌میرن.
- آخر هر زندگی یک چیز رنگی هست.
- با صدای گرفته گفتم:
- دنیا دار مکافات است. بترس از او که سکوت کرد؛ وقتی که دلش را شکستی. او تمام حرف‌هایش را جای تو، به خدا می‌زند و خدا خوب گوش می‌کند. خوب‌تر یادش می‌ماند خواهد رسید؛ روزی که خدا، تمام حرف‌های او را سرت فریاد خواهد کشید. تو، آن روز درک خواهی کرد چرا می‌گن دنیا داره مکافات.
- باز تیریب شاعری برداشتی!؟
- چند سال زندگیم بیکار بودم؛ این شعرها هم مال اون موقع هاست.
- آیلار اتفاقی افتاده؟ راستش رو بگو.
- نه بابا تازه یگانه تو و اون کامیارت، هم الاغ هستین.
- اوا.
- اسکول نیستم. داری در مورد فیلم حرف می‌زنی. دختره و خاله... کوفت و زهرمار، دیدم این فیلم رو.
- چند دقیقه صدایش در نیومد.
- همش تقصیر کامیاری من رو به راه کج کشید. گفت بگم انگیزه پیدا می‌کنی.
- اره از انگیزه‌ای که گرفتم؛ در حال ترکیدنم و راستی، دیدمت صحبت می‌کنیم. فقط خوشحالم تونستم این شعر رو بگم به یکی.
- آدم شو.

و گوشی رو قطع کرد. نداشت حرف بزوم. واقعا بچه باهوش تره تا اینا؛ بعد میخوان ازدواج کنن. خودم رو انداختم رو تخت و چشم هام رو بستم؛ ولی خوبه دارمشون. اگه نبودن چیکار می کردم؟ از خوشحالی شعری که دلم می خواست یک جا بگم؛ که الان گفتمش برای یگانه، نفهمیدم کی به خواب رفتم.

خواب بودم که باصدای گوشیم، از خواب پریدم. من خوابم میاد هنوز. از سرجام به زور بلند شدم و گوشی رو جواب دادم.

- هان؟

معلوم نیست باز این یگانه چی می خواد.

- درست صحبت کن. نه فرهنگ داری نه شخصیت.

- چی میخوای؛ خوابم میاد.

با دادی که کشید؛ سکنه زدم.

- آیلار ببین دیگه نرو سرکار.

- چرا؟

- کامیار رفته مطب، گفته دیگه نمی تونی بیای سرکار. اون ها هم سرح یکدیگر استفاده کردند.

- باشه.

- ناراحت نشدی؟!

- نه.

نداشتم چیزی بگه؛ گوشی رو قطع کردم. بزودی حال این دوتا رو می گیرم. حالا من چیکار کنم. می میرم از تنهایی! اها می رم خونه شگفت، ببینم چه خبره. توی چند دقیقه آماده شدم و از خونه رفتم بیرون. در خونه شگفت رو زدم؛ که باز نکرد. دوباره در زدم؛ باز کسی جواب نداد. با مشت و لگد، افتادم به جون در که توی یک لحظه، در باز شد. من هم افتادم تو خونه، پخش زمین شدم که صدای شکستن استخون هام رو شنیدم. به زور سرجام نشستیم؛ که صدای همون خدمتکاره در امد.

- حالت خوبه؟ آخه کی به جونه در میوفته.

یک لبخند زدم که دستم رو، گرفت و کمک کرد روی مبل بشینم.

- کاری داشتی عزیزم.

- چه مهربان، چه جاودان، چه باشکوه!
- راستش رئیسم رفته سفر، من هم بیکارم گفتم شاید کمکی بخوای.
- اصلاً یک برقی زد چشم‌هاش که کل بدنم لرزید. بدبخت شدم رفت. شگفت بعداً باید جبران کنی.
- جدی حالا که این قدر خواهش می‌کنی باشه.
- من غلط بکنم. من می‌خوام حرفم رو پس بگیرم. این مشکوک می‌زنه.
- عزیزم توی این اپارتمان یک جایی هست برای جشن / ف هر کدوم از ساکنان بخوان می‌تونن اجاره بگیرن.
- اه، پس اپارتمان.
- درست.
- اقا شکوهی پس فردا جشن گرفتند. کاراش هم با منه، من تو این دو روز نمی‌تونم کارای این خونه رو انجام بدم. اگه لطف کنی...
- توی حرفش پریدم و یک باشه بلند گفتم. چی از این بهتر، دو روز پیش شگفت.
- خدا تو رو برام فرستاده. هیچ جا ادمی مثل تو گیر نمیاد؛ و پول این دو روز رو حساب می‌کنیم.
- من از بیکاری نجات پیدا می‌کنم. تازه، نمی‌دونم چطور دارید بهم اعتماد می‌کنین. پولش رو هم لازم نیست بدین.
- واقعا ممنونم. تازه بحث اعتماد نیست؛ کل این خونه، جز سرویس بهداشتی دوربین داره. خشکم زد؛ این شگفت روانی شده. مگه رئیس جمهوری تو، تازه فهمیدم چرا حتی اسمم رو نمی‌دونه بهم اعتماد کرده.
- خواهش می‌کنم. پس همین الان برین به کاراتون برسین.
- مرسی عزیزم خدافظ.
- و توی چشم بهم زدن آماده شد و رفت. واقعا این یک میانسال!
- از سرجام بلند شدم و رفتم توی آشپزخونه، که برگه‌ای روی یخچال چیسپیده بود؛ توجه هم رو جلب کرد. لیست کارهای امروز، تا آخر هفته نوشته بود و مال امروز همش تیک خورده؛ به جز آخری. فکر کنم فهمیدم چیکار کنم؛ گردگیری خونه مونده. بعد کلی گشتن، پارچه ایی پیدا کردم و به جون خونه افتادم. با شنیدن صدای داد؛ احساس کردم قلبم یک لحظه ایستاد.
- تو خونه من چیکار می‌کنی؟

- با اخم، برگشتم طرف شگفت.
- چته آقا، صدا تو بیار پایین. خدمتکارتون کار داشت؛ چند روزی من به جاش هستم.
- با ابروهای بالا رفته؛ نگاهم کرد و گفت:
- هی بچه، خیلی مشکوک می‌زنی؛ تو شرکت، تو خونه کنارمی، حالا خدمتکار! این‌ها صد در صد اتفاقی نیست.
- رنگم به کل پرید وای، فهمیدم بیچاره شدم. واقعا حق با اونه؛ من خیلی احمقم.
- شما زیادی بد بینین و من میگم صد در صد اتفاقیه.
- میبینیم.
- جوابی بهش ندادم و فقط یک لبخند زدم؛ که با عصبانیت از کنارم رد شد. یعنی من عاشقشم؟ نه نیستم. من هنوز نمی‌دونم عاشقی چیه؛ و این حسی که من بهش دارم وابستگیه. من هنوز معلوم نیست با خودم، چند چندم. سرم رو محکم تکون دادم تا این فکرهای، منفی ازم دور شه. صدای شگفت، از تو یکی از اتاق‌ها بلند شد. الله اکبر چی می‌خواد.
- دختر، هی دختر.
- اون موقع همش می‌گفت ماه، حالا میگه هی! سریع خودم رو داخل اتاق، انداختم.
- چیه.
- همه کارات رو تموم کردی؟
- اره.
- فکر کنم یادت رفته این‌جا رو تمیز کنی.
- با این حرفش تازه نگاهم افتاد به اتاق، انگار ده ساله تمیز نکردن. یک پوزخند زد و از اتاق رفت بیرون. چقدر زود ادم‌ها اخلاق شون تغییر می‌کنه. معلوم نیست باید به کی اعتماد کرد؛ و فکر کنم خودم یکی همون‌هام. شخصیت منم تغییر کرد. بهتره فکرم رو این‌قدر مشغول نکنم. شروع کردم به تمیز کردن اتاق. به سختی تموم شد؛ انگار هیچ جونی برام نمونه. به زور خودم رو انداختم رو تخت و از خستگی چشم‌هام رو بستم. کمرم شکست؛ تو این چند وقت، خیلی زیاد کار کردم هی. از اتاق رفتم بیرون؛ که دیدم داره تلوزیون نگاه می‌کنه. مگه کار نداری! ولش کن باید برم؛ تا یک کار جدید نداده بهم. تا خواستم در رو باز کنم؛ صدای داد و بی‌داد شگفت، رفت بالا. با تعجب برگشتم طرفش، گوشی روی گوشش بود. آیا تا حالا گراز رو از نزدیک زیارت کردید؟ کله‌ی شگفت رو بردارین؛ بذارین رو کله‌ی گراز برزخی، که می‌خواد با تمام قوا حمله کنه. تو اون

لحظه با شگفت مو نمی‌زد. مته سیبی که از وسط لِه کرده باشی. یعنی چیشده که این قدر عصبانیه؟! یا امامزاده قنبر، نمیره از حرص. در رو باز کردم و رفتم خونه. تا پام رو گذاشتم داخل، مثل زامبی‌ها رفتم توی یخچال، و تند تند شکمم رو پر کردم. مرده بودم از گشنگی، حالا فقط باید بخوابم. روی یکی از مبل‌ها خودم رو انداختم و از خستگی بی‌هوش شدم.

با صدای داد، از بیرون؛ از خواب بیدار شدم. یک روز نشد مثل آدم، من بخوابم. از روی مبل بلند شدم و درو باز کردم. با دیدن شگفت و نامزدش که با چمدون و ایستاده خشکم زد. این، این جا چیکار می‌کنه؟ نکنه امده پیش شگفت بمونه با حرفی که نامزدش زد؛ تایید حرفم شد.

- فردا جشنه، من می‌خوام پیش تو باشم.

شگفت با اخم سری تکون داد؛ و اون هم با خوشحالی داخل رفت. تو یک دقیقه چه اتفاقی افتاد؟ من باید حال این رو بگیرم. مرتیکه چغازنبیل، برای من سرش رو تکون میده. دره خونه رو محکم بستم و در خونه شگفت، رو زدم. سریع در باز شد و یک چیز محکم خورد توی سرم، ای خدا، از پونصد ناحیه ناقص کنه؛ کاره هر کی بود. به حق پنج تن میمون انسان نما. دستام رو گرفتم رو سرم ببینم مایعی جاری نیست؟ نه خشکه، انگار سالمم؛ ولی مطمئنم الان ضربه مغزی شدم. سرم رو اوردم بالا که، چشمم به جمال آقای شکوهی خورد. با یک چوب و ایستاده بود. نکنه این رو زده تو سرم. تند تند شروع به حرف زدن کردم.

- پول دیه داری؟ نه داری؟ سرم پکیده؛ پولم بده. چرا من رو مثل بربر من و نگاه می‌کنی ده یالا. شگفت با چشم‌های ورق‌نبدیده، از تعجب نگام می‌کرد. انگار زیاده روی کردم. یک سرفه الکی کردم؛ که گلووم فشار امد.

- ببخشید، امدم کارهای امروز رو انجام بدم.

و از کنار شگفت خشک شده، رد شدم و رفتم داخل. خودم رو انداختم توی اشپزخونه و شروع به نقشه کشیدن برای این خانم زیبا کردم. باید وارونه کنم؛ تا کلیه هاش بزنه بیرون. فکر احمقانه رو انداختم گوشه مغزم و نگاهی به برگه انداختم. امروز باید لباس‌ها رو بشورم. نگاهی به سبد لباس‌ها کردم؛ که کنار لباسشویی بود. مال چند ساله نشستن؟ در لباسشویی رو باز کردم و هرچی لباس بود؛ ریختم داخلش. تا خواستم درش رو ببندم که یک سبد، امد جلوی چشمم و صدای زیبای خانم، دره گوشم زنگ خورد.

- این‌ها رو بشورم.

خواستم چیزی بگم بهش که، مثل جن غیبت زد. لباس هاش رو ریختم داخل و درش رو محکم بستم. حالا چجوری کار می‌کنه؟ در رو دوباره باز کردم و هرچی مایع بود؛ ریختم رو لباس‌ها و درش رو دوباره بستم. همه ی دکمه‌ها رو زدم که، شروع به حرکت کرد. کاری نیست که نتونم انجام بدم؛ یک صدایی از درونم گفت ارواح جدت. حرف زدن با خودم کم بود؛ صدای درونم اضافه شد.

- دختر.

باید یکی بزنی تو دهنه شگفت، که دیگه بهم نگره دختر. ادب نداره مرتیکه.

- چیه؟

چشم‌هاش رو ریز کرد و روی صندلی نشست و آروم ل**ب زد:

- هیچی!

- نکنه از دست نامزدت فرار کردی؟

و یک چشمک زد؛ که گفت:

- آدم به پرویی تو ندیدم!

- ندیده باش! به من چه!

صندلی کناریش رو کشیدم و روش نشستم.

- ببین؛ اگه ازش خوشت نیاد برو بگو، ولی انگار خیلی ترسویی. پس با این حساب تنها راهت خیانته.

بی تفاوت، زل زد توی صورتم.

- بدبختی خودم کم بود؛ یک جوجه خل و چل بهش اضافه شد.

لیاقت نداری؛ حیوان دو پا.

- دارم؛ خوبش رو هم دارم.

ای داد، بازهم بلند فکر کردم. آخر این عادتم رو ترک نکردم.

- حالا که چی!

- داری برای کمک کردن بهم، بال بال می‌زنی پس ببینم چیکار می‌کنی.

نگاهش کن؛ خودشیفته!

- باشه.

دستی توی موهاش کشید؛ که دلم رفت براش. صدای نامزدش از کنارم در آمد.

- میشه بهم یک لیوان آب بدی.
- اوف انگار دست‌هاش کار نمی‌کنن. سری برای شگفت تکون دادم و گفتم:
- آقای شکوهی انتخابتون توی همسر عالیه، از زیبایی چیزی کم ندارن.
- و در این جاست که دختره از تعریف تو خالیم خر کیف شد؛ و شگفت از سر جاش بلند شد و رفت. لیوان آب رو دادم دستش.
- میگم موقعی که تصمیم ازدواج گرفتی؛ همه چیز در مورد آقای شکوهی فهمیده بودی.
- منظورت چیه؟
- هیچی عزیزم، کم کم میفهمی.
- و یک لبخند خبیثی زد که روش رو ازم گرفت و رفت. با مایح توی یک کاسه، کف درست کردم و رفتم پیش شگفت، که مثل همیشه روی مبل نشسته بود. با تعجب نگاه به دست‌هام می‌کرد.
- کاسه رو دادم دستش و براش، گفتم چیکار کنه.
- دیونه ای تو؟ چرا این کارو کنم؟ هرگز دختره احمق.
- هی، بهم برخورد! کاری که گفتم و بکن.
- با اخم، سرش رو تکون داد و کف‌ها رو زد روی ل*بش، و اطراف دهنش.

- تا امد بیرون؛ میری تو سرویس بهداشتی. اون کاسه رو هم ببر.
- سرش رو به نشونه باشه، تکون داد. امیدوارم صدام داغون نشه؛ و با تمام انرژی شروع به داد زدن کردم:
- آقا حالتون خوبه؟ وای بدبخت شدم.
- نگاه به در اتاق کردم که خانم مثل گلوله، در امد. شگفت دستش رو روی دهنش گذاشت و سریع رفت. با تعجب به جایی که شگفت نشسته بود؛ نگاه می‌کرد.
- اون چی بود اطراف، ل*ب*ش؟
- چشم‌هام رو براش بزرگ کردم و خونسرد گفتم:
- مگه نمی‌دونی که بیشتر مواقع تشنج می‌کنه!
- چ... چی میگی تو؟
- شالم رو از سرم در اوردم و دور دست راستم، پیچوندم.

- نگران نباش. فقط سی ثانیه، بیشتر طول نمی‌کشد. باید دستت رو بزاری تو دهنش، تا دندوناش نشکنه.
- نگاهی به دست‌هایم کردم و با لحن ناراحت گفتم:
- حیف دست‌های قشنگت، واقعا که هیچ آدمی بی‌عیب نیست.
- و اون رو که مثل مجسمه خشکش زده بود؛ رها کردم. رفتم پیش شگفت.
- چ نچ، نگاه کن چه اخمی کرده آقا.
- چشم‌هایم رو ترسناک کرد. خیلی ترسیدم. کاسه رو برداشتم.
- برو عقب.
- تا فاصله گرفتم؛ کاسه رو زدم زمین که با صدای بلندی خورد و خاکشیر شد.
- عقلت رو از دست دادی.
- البته که نه.
- چی به سارا گفتی؟
- لبخندی زدم.
- یک چیز خیلی خوب.
- حواست باشه چیکار می‌کنی.
- باشه.
- تشکر بلد نیست؛ این چولم‌نگ. وای وای، اگه بفهمه گفتم تشنج داره!
- برو کنار می‌خوام برم بیرون.
- اول یکم موهات رو بهم بزن بعد برو.
- با حرص موهات رو بهم ریخت. یک تنه محکم بهم زد و رفت بیرون. می‌بینی آدم این قدر شیاد!
- خدایا، خودت به دادم برس؛ این تحمل دیدن من رو نداره. غلط کرد تا آخر عمرش، هر روز باید من رو ببینه.
- وای لباس رو یادم رفت. خودم رو سریع رسوندم به لباسشویی، و لباس‌ها رو در آوردم. ریختم توی سبد، ولی نمی‌دونم چرا لباس‌ها همشون یک رنگ شدن؟ شاید لباسشویی این مدلیه. بعد از اینکه لباس رو، روی بند آویزون کردم؛ از بالکن در امدم. مشکوکه، صدایی نیامد. نکنه رفتن بیرون.
- نه نرفتن بیرون.

- دستم رو روی قلبم گذاشتم و به طرف شگفت، برگشتم.
- اها رفتن.
- این چه حرفی بود زدم! من واقعا احمقم. شگفت، یک قدم به طرفم آمد و گفت:
- من تشنج دارم!
- و یک قدم دیگه جلو آمد؛ که من ده تا قدم عقب رفتم و به دیوار چسبیدم.
- من مشکل دارم؟
- و یک قدم دیگه.
- هی، نامحرمی گفتن. فاصله ایمنی رو رعایت کن.
- ابروهاش رو انداخت بالا. ای این ابروها رو، از ته بکنم.
- اگه مهمه برات، پس شالت کو؟
- ای وای، از اون موقع دور دستم پیچوندم؛ بازش نکردم. سریع شال رو سرم کرد و از کنار شگفت، رد شدم که گفت:
- بیرون ایران هم دست از این کاراشون بر نمی دارن.
- حرفش هزار و یک معنی می داد؛ ولی نباید جوابش رو بدم. راهم رو گرفتم و از خونه شگفت، زدم بیرون. تا پام رو توی خونه گذاشتم؛ گوشیم رو دیدم که داره خودش رو می کشه. یعنی کیه؟ حتما یگانه، داره زنگ می زنه. گوشی رو برداشتم. حدسم درست بود.
- چیه؟
- نه سلام می کنی؛ نه چیزی. حتماً دلت برام تنگ نشده.
- و زد زیر گریه، این باز فازش عوض شده.
- چته؟
- نادون دلم برات تنگ شده.
- و صدای هق هقش توی گوشم پرشد. راست می گه تا حالا توی این یک سال، حتی دو روز یگانه ازم دور نشده بود.
- اون نره غول، که مثل مجسمه ابلهول همیشه هستش.
- می خوام پیام پیشت.
- نه.
- پلیز.

- مطمئنم اگه تا صبح بگم نه، حرفم رو گوش نمیده میادش.
- باشه حالا اون اشک تمساحت رو پاک کن.
- اوکی امدم.
- خدا داند وقتی بیاد؛ می خواد چه بلایی سرم بیاره؟
- اشکال نداره؛ تا بیاد خیلی طول می کشه. با صدای در از فکر در امدم. یعنی کیه؟ نکنه یگانه باشه؟ نه بابا امکان نداره به این زودی برسه. تا در رو باز کردم؛ یک لباس افتاد روی صورتم. لباس صورتی رنگ رو کنار زدم. با تعجب نگاه به شگفت، کردم که دهن باز کرد:
- فقط یک دلیل بیار چرا باید همه لباس هام صورتی بشن؟! و امد توی خونه و خودش رو روی مبل، پهن کرد. این الان چه رفتاریه که داره. با عصبانیت، رفتم سمتش و گفتم:
- من از کجا بدونم چرا لباس هات، رنگ گرفتن. من فکر کردم مدلشه. تازه، نباید سرت رو بندازی و مثل گاو بیای داخل خونه مردم.
- یک دفعه، از جاش بلند شد که قلبم خالی شد. چرا شکلش این همه ترسناک شد. مطمئن هستم که الان صورتم، رنگ عوض کرده. من که حرف بدی نزدم.
- تو می دونی قیمت هر لباس چقدر بوده؟ اخه چه آدمی که کارش این هست لباس بشوره؟ تازه، من تا حالا جز تو کسی رو توی این خونه ندیدم.
- زندگی بقیه به شما ربطی نداره.
- بدبختی خودم کمه، یکی دیگه هم اضافه شد. یکم می مونم تا سارا رفت میرم.
- قبلاً هم این حرف رو زده. مرتیکه چغازنبیل، چه قشنگ می خواد به مونه؛ ولی من که از خدامه بمونه یکم پیشم.
- چیشد نظرش عوض نشد؟
- نه دختره میگه با همه چیزت می سازم. اصلاً چرا دارم برای تو میگم!
- کم کم دمش رو میداره رو کولش و میره.
- جدی؟
- اره بابا، زن ها اگه تخم مرغ خام بذاری رو سرشون؛ املت تحویل میدن بهت.
- الان این چه ربطی داشت؟
- به تو ربطی نداره.

- شگفت هر چقدر بگن رفتارش عوض شده؛ ولی من میگم همون عادتی که با همه، زود گرم می‌گرفت رو داره.
- آیلار.
- وا یگانه کی امد داخل! اها در رو یادم رفت ببندم. یگانه با تعجب به شگفت، نگاه می‌کرد و شگفت مثل همیشه خونسرد بود.
- من دیگه میرم.
- و تا شگفت پاش رو بیرون گذاشت؛ یگانه رو سره من بیچاره خراب شد.
- چطور امده خونه تو؟
- همه چیز رو که براش تعریف کردم؛ اروم گرفت.
- میگم این شگفت مثل بازیگرای هالیووده؛ ولی چرا اسمش این قدر عجیب غریبه؟
- لازم نیست تو خوت رو ناراحت کنی.
- به فکر تو هستم. فردا که باهاش ازدواج کردی؛ خجالت نمی‌کشی بگی اسم شوهرت شگفته؟! - حالا کی گفته می‌خوایم ازدواج کنیم. تازه اسمش خیلی باحاله.
- یعنی چی که معلوم نیست. هان؟
- ول کن.
- آیلار بهتره از این سردرگمی در بیایی.
- باشه.
- کامیار کجاس؟
- قهره.
- چطور تحملش می‌کنی؟ از دخترا لوس تره!
- عشق این چیزا نمی‌فهمه عزیزم.
- جوری عزیزم رو کشید؛ که چندشم شد.
- حالم رو بهم نزن.
- خوبه که خودش هم عاشقه.
- میگم این صدای داد و بی‌داد ماله چیه؟

راست میگه از بیرون، صدای دعوا می‌اومد. باز چه خبر شده! با یگانه بیرون رفتم که دیدم سارا خانم، وسط راه نشسته و در حال ریختن اشک تمساح. شگفت بیخیال به در تکیه داده. داستان جدیده؟

- بیا بریم داخل.

با تعجب نگاه به یگانه کردم. تا حالا نشده بود؛ نخواد از کاری سر در بیاره. الان می‌خواد بره. عجیب است و بس.

- باشه.

یگانه مثل مرغ سرکنده؛ بال بال می‌زد و رنگش رفته بود.

- چی شده؟

- باید همین الان بریم از این جا، برمیگردیم ایران.

- چی میگی تو؟

- نباید بمونی اینجا.

شروع به جمع کردن وسایلم کرد؛ و من با علامت سوال، وایستاده بودم. یکدفعه چیشد؟ اینکه نزدیکه بزنه زیر گریه! چرا تا سارا رو دید این جور شد!

- یگانه چرا این جور می‌کنی؟ درست توضیح بده چه خبره؟ بدون، من هر اتفاقی بیافته همین جا می‌مونم. یک سال شگفت رو ندیدم. همش بهش فکر می‌کردم. نمی‌خوام دوباره این اتفاق بیافته.

- نمی‌دونم چی بگم بهت. فقط بیا بریم.

- مگه فیلمه که بریم یا مسخره بازی تو! تا حالا چیزی رو ازم مخفی نکرده بودی.

- آیلار!

- بگو دیگه؛ حوصله دردرس جدید ندارم.

- راستش...

- مگه شوخیه، داری سخته ام میدی.

نمی‌دونم یگانه، چرا این رفتار رو می‌کنه. فقط چیز بدی نباشه که تحمل ندارم.

- تا بگم کامیار بیادش.

- نخیر، خسته شدم ده بگو؟

تا خواست جوابم رو بده؛ در زدند. یگانه با ترس گفت:

- یعنی کیه؟
- آمدن ببرنت زندان.
- رنگش پرید. خیلی خیلی مشکوک می‌زنه‌ها. رفتم در رو باز کردم؛ که کامیار مثل گلوله پرید تو.
- حالت خوبه کامی؟ سگی، گرگی دنبالت کرده؟ ولی فکر نکنم به هم نوع خودشون حمله کنن!
- نگاه ترسناکی کرد که به خودم نگرفتم. زدم تو سره کامیار، که دلم خنک شد.
- فرصت رو فراموش کردی ای دی خانم؟
- توی حرفش پریدم و گفتم:
- درد، صد بار نگفتم روی من اسم نزار. حیوان غیر نجیب!
- یک دستی تکون داد و گفت:
- فحش بلد نیستی نده جغله بادوم. راستی یگانه، این دختره که زدی کچلش کردی؛ این جاست. بهتره نبینتت و گرنه شوتت می‌کنه تو زندان.
- با تعجب، نگاهی به یگانه رنگ رو رفته کردم و گفتم:
- توضیح بده ببینم چه خبره؟
- این خانم بنده، پارسال رفته آرایشگاه و اون خانم بازیگر هم همونجا بوده؛ تا بره سر پخش زنده. یگانه یک نوع مواد که مال پوسته و نباید با سر، برخوردار داشته باشه؛ اشتباهی رو موهای این بدبخت خالی می‌کنه. موهای سرش می‌ریزه و اون از یگانه نفرت هزار ساله، داره. داستان تمام. صبر کن پیشد؟ الان این همه ترسم الکی بود. نزدیک بود سخته کنم. می‌کشمش. زنده زنده خاکش می‌کنم. نه می‌سوزنمش. همین طور که داشتیم تو ذهنم نقشه می‌کشیدم که یگانه گفت:
- میگم آیلار، چرا نگاهت یک جوری شده؟!
- با حرص جوابش دادم:
- چه جوری؟
- ... انگار می‌خواهی من رو ریز ریز کنی.
- با این حرفش حمله کردم طرفش که پا به فرار گذاشت و از خونه زد بیرون. دنبالش دویدم و تهدیدش می‌کردم که محکم خوردم به یک چیز، و پرت شدم یک طرف و اون بیچاره که بهم خورد؛ افتاد کنارم. نگاهی به آدم کناریم کردم. این که شگفته! وای، مثل فیلم‌های عاشقانه! من مردم. بهتر یک چیزی بگم. از سرجام بلند شدم که، شگفت هم بلند شد.
- قا شگفت.

- شگفت تا حرفم رو شنید زمزمه کرد؛ که من با اون گوش‌های تیزم شنیدم.
- نمیدونم چرا وقتی بهم میگه آقا، فکر می‌کنم پر از تمسخره.
- پس چی فکر کردی؟ واقعا بهت لقب آقا نمیاد. چه لفظ قلمم حرف می‌زنه.
- نکش خودت رو.
- هان؟
- دیدم نزدیکه خودت رو بکشی گفتم.
- ایش پسره ی چندش. وایستا یگانه کوش؟ الان همین جا بودا.
- هی دختره، بیا داخل باهات کار دارم.
- با این حرف شگفت، احساس کردم؛ پروانه‌ها دارن دورم می‌چرخن. چشم‌هام پر از ستاره ست؛ ولی از تیکه دختره، خوشم نمی‌اومد. یک لبخند زدم؛ که دندون عقلمم پیدا شد.
- البته و راستی ماه هستم.
- با ابروهای بالا رفته نگاهم کرد.
- اسمم ماهه.
- بدون توجه بهم، رفت داخل و اشاره کرد برم داخل.
- بشین رو مبل.
- حرفش رو گوش دادم و رو مبل نشستم؛ که شروع به حرف زدن کرد:
- تو انگار خیلی دوست داری بهم کمک کنی.
- جانم!
- حاضری یک کاری برام انجام بدی؟
- تو فقط بگو چی می‌خوای عزیزم! دیونه شدم رفت.
- حالا این کمک چیه؟
- می‌تونی امشب به مردی شماره بدی؟
- هان! چی؟ بله؟...
- کلید خاموشت کجاست؟
- منظورت چیه؟
- یک شماره بهت میدم؛ میری به یک نفر توی مهمونی میدی. همین.
- همین مسخره، الان چیکار کنم؟ قبول کنم؟ معلومه که قبول می‌کنم.

- باشه.
- یک نگاه بهم کرد؛ که انگار می‌گفت معلوم بود قبول می‌کنی.
- میگم من قبلاً جایی جز مطب ندیدم؟
- نکنه یادش آمده؛ نه بابا مگه میشه.
- به هیچ عنوان.
- پس برو آماده شو. لباس‌های سارا توی اتاقه، هر کدوم می‌خوای بپوش.
- مگه کجاست؟
- قهر کرد و رفت. انگار می‌خواد عروسی رو بهم بزنه.
- یک لحظه احساس کردم تو ذهنم، صدای خنده وحشتناکی امد. الان خیلی خوشحالم. ای برنگردی سارا جانم. رفتم توی اتاق، که با کوهی از لباس مواجه شدم. مگه برای چند سال لباس خریده! ولش مهم نیست؛ و شیرجه زدم توی لباس‌ها. بعد چند ساعت گشتن؛ لباس مناسبی پیدا کردم و پوشیدم.
- شگفت.
- وا کجا رفت؟ الان این‌جا بود. معلوم نیست با خودش چند چنده.
- هوم.
- برگشتم همانا و سکت زدم همانا. اخه یک آدم با یک دست کت و شلوار آبی، چقدر می‌تونه تغییر کنه و این‌قدر جذاب بشه.
- میگم تو لباس‌های سارا، لباس به این ساده‌ای چطوری پیدا کردی؟
- به تو ربطی نداره.
- و به طرف مخالف، نگاه کردم. پسره شعور نداره من و مسخره می‌کنه.
- دختر، هی بیا بریم پایین.
- با تعجب نگاه بهش کردم که گفت:
- پایین جشنه.
- الان پیش خودش می‌گه این دختره، چه خنگه و اصلاً برای من مهم نیست؛ چی فکر می‌کنه.
- باشه.
- اون جلو رفت و من هم مثل جوجه اردک زشت، دنبالش رفتم.
- رفتیم داخل، این‌جا چرا این‌قدر پر از آدمه؟

- میگم همه آدم‌های کشور رو دعوت کرد؟
- به تو ربطی نداره.
- قشنگ با این حرف شگفت، ساکت شدم. چند بار بگم این شعور نداره.
- ببین اون مرده، که کتِ قرمز پوشیده.
- نگاهی به مردی که گفت کردم. اه، این که دکتر راد خودمونه.
- خب؟
- یک نگاه بدی بهم کرد و برگه کوچیکی، بهم داد و گفت:
- این رو بده بهش؛ با لبخند البته.
- این که کاری نداره. ما با هم خاطره‌ها داریم.
- نکنه می‌شناسیش؟ صبر کن از کجا می‌شناسیش؟
- لبخندی زدم و با آرامش گفتم:
- به شما ربطی نداره.
- دستی توی موهاش کشید. با اخم گفت:
- برو دیگه.
- من نمی‌رم اون میادش.
- با ابروهای بالا رفته نگاهم کرد. بدون توجه بهش، رفتم روی صندلی نشستم؛ که تو دید راد باشه.
- شروع کردم به شمارش یک، دو، و سه.
- ببخشید می‌تونم بشینم.
- سرم رو که بالا اوردم؛ چشمم به جمال دکتر راد خورد. واقعاً فکر نمی‌کردم بیادش. با خودم هم درگیرم.
- صندلیه مال من نیست که ازم می‌پرسید.
- پس می‌شینم.
- نشست و زل زد توی صورتم. اگه به خاطر روی ماه شگفت نبود؛ با خاک یکسانت می‌کردم. پرو
- پرو، زل زده تو صورتم. باید یک چی بیرونم تا آرام بشم.
- چیزی روی صورتمه؟
- اره بالای ابروت یک چیز سفیده.

قشنگ به جای اون، خودم با خاک یکسان شدم. خدایا، چاکرت آبروم رفت. دستی به ابرو هام که کشیدم که گفت:

- شما این جا چیکار می کنید؟

- فکر نکنم به شما ربطی داشته باشه.

وای، زیاده روی کردم. شگفت می کشتم.

- حق با تو هست؛ ولی تقصیر من نیست. تقصیر دلمه.

قشنگ، نفهمیدم چی گفت. فقط یک چیز پروند.

بی تفاوت نگاهش کردم که به حرف امد:

- می تونم بیشتر ببینمت.

- جانم!؟

با این حرفم، شروع به خندیدن کرد. الان دقیقاً کجای حرف من خنده دار بود؟ این چرا این حرف رو زد؟

- چرا این قدر تعجب کردی؟

بهترین موقعیته که شماره رو بهش بدم.

- ببین من درست منظورت رو نگرفتم؛ ولی اگه جایی، کسی آبدارچی یا خدمتکاری خواست؛ بهم زنگ بزن.

شماره ای که شگفت بهم داده بود؛ بهش دادم و اون رو که از حرفم خشک زده بود؛ رها کردم. تا خواستم پام رو از جشن بزارم بیرون؛ که با سارا روبه رو شدم.

- تو این جا چیکار می کنی؟

- من عجله دارم. باید برم قرص های آقا رو بیارم؛ تا اتفاق بدی نیافتاده.

- ق... قرص؟

- اره.

و مکان رو ترک کردم. از مراسم که بیرون امدم؛ یک نفس راحت کشیدم.

- من گفتم برو یک شماره بده؛ نه این که برو سه ساعت حرف بزن باهات.

با ترس برگشتم طرفش، این از کجا پیداش شد. مثل جن می مونه.

- ببخشید!؟

- ولش کن. دوباره به سارا چی گفتی که تا من رو دید؛ پا به فرار گذاشت؟

- پس این خانم دوست نداره؛ فقط دنبال اون چیزی که با پ شروع می‌شه.
- خودم این رو می‌دونم که دنباله پولمه، لازم نیست تو بگی.
- جهت یاد آوری بود.
- سرش رو تکون داد. یک لحظه یاد راد افتادم.
- می‌گم اگر یک نفر بهت بگه می‌خواد بیشتر ببینت؛ منظورش چیه؟
- چی؟ این قدر احمقی که نمی‌دونی یک نوع ابراز علاقت!
- من احمق نیستم. اخه تو عمرم کسی همچین حرفی بهم نزده بود. تو هم که نوشته بودی؛ پس حق دارم نفهمم. وایستا، الان اگه جرئت دارم این‌ها رو بهش بزنم. صد البته که جرئتت رو ندارم.
- نیکل بهت همچین حرفی زده؟ پس بگو چرا نیشش این قدر باز بود.
- پس اسم اقا نیکله، اسمش که ایرانی نیست.
- خودت رو چرا عصبی می‌کنی؟
- دیگه نرو طرفش.
- احساس کردم دو تا شاخ، روی سرم سبز شد.
- خواستم حرفی بزنم که گفت:
- خدا، ادم‌های اطرافم کم بود؛ یک احمق اضافه کردی. حداقل شر این رو کم کن.
- پیدا بود داشت با خودش حرف می‌زد؛ و نمی‌دونست من شنیدم. نمی‌دونم چرا احساس می‌کنم؛ قلبم درد کرد. مهم نیست.
- می‌گم آقای شگفت، می‌تونم برم؟
- با این حرفم زل زد توی صورتم و گفت:
- واقعا فکر کردی کارم، باهات تموم شده!
- چی؟
- خانم روزی رسون تازه شروع شده.
- و یک لبخند زد؛ که حاضر بودم چشم‌های آبی‌ش رو از کاسه در بیارم. منظورش چیه؟ واقعا احمقم.
- برو، ولی فردا بیا کارت دارم.
- با چهره‌ای پر از تعجب، سری تکون دادم و به خونه رفتم.

بعد که لباس‌های سارا رو در آوردم؛ روی تخت دراز کشیدم. شگفت گفت، سارا نمیاد. پس چرا اونجا بود؟ اون شماره برای چی بود؟ سوال کردن‌های الکی از خودم رو تموم کردم و خوابیدم.

با سرعت نور آماده شدم و رفتم خونه‌ی شگفت. امروز زیاد خوابیدم و یادم رفت؛ که شگفت گفته بود بیام. در زدم که خدمتکار شگفت، در رو باز کرد.

- سلام خوبی عزیزم؟ مرسی از کمک‌های که بهم کردی.

جز خرابکاری، کاری نکردم عزیزم.

- خواهش می‌کنم.

- آقا گفتن تا امدی بری توی اتاقش.

پسره‌ی چغازمبیل، منتظره! چه حرف‌ها.

- ممنون.

و رفتم توی اتاق شگفت، توی اتاق نیستش که.

- شگفت.

- پشت سرتم.

با تعجب برگشتم. یعنی از موقعی امدم؛ روی تخت نشسته بود.

- بیا بشین.

و به صندلی کنارش اشاره کرد. نشستم و نگاهش کردم؛ که زل زده به گوشی‌ای که روی پاهاش

بود. اخی، این شگفته ورژن جدید هم خنکه.

- حالت خوبه؟ جنسش نساخته بهت.

- ها؟

وای لعنت به اون فکی که، بی‌موقع باز بشه.

- هیچی شما به کار خیلی مهم‌تون ادامه بدید.

خواستم درست کنم، ولی به جاش گند زدم. بدبخت شگفت، گوشی رو ول کرده بود و با تعجب

به من نگاه می‌کرد. با حرص گفتم:

- من رو ول کن. به کارت برس. اه.

- خدا کمکت کنه.

و دوباره زل زد به گوشی. حالت روح و روانی نداره. با صدای گوشیم، نگاهم رو ازش گرفتم و جواب دادم.

- یگانه واقعاً خجالت نکشیدی بهم زنگ زدی؟

- به هیچ عنوان! این‌ها مهم نیست. یک سوال ازت دارم.

- زود بگو؟

- چرا جوجه گوش نداره؟

- چی؟ تو زنگ زدی این سوال رو بپرسی؟! من چه بدونم چرا جوجه گوش نداره! گمشو یگانه.

و با اعصاب داغون، گوشی رو قطع کردم. هرچی آدم اسکوله، گیر من افتاده.

- خیلی عصبانی هستی‌ها. یکم کوتاه بیا.

نگاهی بهش کردم که، صدای گوشی شگفت بلند شد.

- دختر، نیکله بهش بگو بیاد رستوران... باشه؟

با دهن باز نگاهش کردم و سرم رو تکون دادم. گوشی رو برداشتم؛ و روی بلندگو گذاشتم.

- بفرمایید؟

- نیکل راد هستم.

- و شما میاید؟ برام کار پیدا کردید؟ حالا خدمتکاری یا آبدارچی؟

صدایی از اون ور خط نیومد. سرم رو بالا آوردم که دیدم شگفت، خنده‌اش رو به زور نگه داشته

بود. بخند پسرم، خنده دواي هر دردی.

- نه متأسفانه کار پیدا نکردم.

پس غلط کردی زنگ زدی.

- درست، پس کارتون چیه؟

- می‌خوام ببینمتون.

بله چه حرف‌ها! با اخم نگاه شگفت کردم که شونه بالا انداخت.

- به چه دلیل؟

- دلیلی بهتر از دلتنگی وجود داره؟

قشنگ خشک شدم. چه رکه این آدم، اگه شگفت رو دوست نداشتم؛ قطعاً انتخابم تو بودی.

- با یک آدم سطح پایین این جور صحبت می‌کنید؟ عجب.

- جوابتون؟

نگاه شگفت کردم که داشت بال می‌زد و بی صدا می‌گفت؛ زود قبول کن. غیرت نداری مرتیکه شارلاتان.

- من تا یک ساعت دیگه به رستوران... می‌رم اگه اونجا بودید؛ حرفی که دارید بگید.

و بدون خدا حافظی قطع کردم. چه پرو بود این نیکل. اسم شگفت، بهتر اسم اینه.

- می‌گم مثل اون‌ها نشد که...

پرید توی حرفم و گفت:

- لازم نیست به این آدم فکر کنی فهمیدی؟

سرم رو تکون داد و گفتم:

- این آدم که خیلی خوبه.

با اخمی که کرد لال شدم. حالا نخور من رو.

- ولی بازیگریت حرف نداره.

- یعنی برم بازیگر بشم؟

- قیافه‌اش رو نداری.

با حرص، نگاهش کردم که گفت:

- زود باش آماده‌شو؛ تا زود برسیم.

- من آماده‌ام.

یک نگاه بهم کرد و سرش رو تکون داد.

- پس بریم.

- بشین روی این صندلی، منم اونجا می‌شینم.

- چرا می‌مونی؟

- به تو ربطی نداره. اوناهاشش امد.

و سریع مکان رو ترک کرد. نیکل از دور، برام دست تکون داد و به طرفم امد.

- سلام بر بانو.

اخم کردم. از حرفش خوشم نیومد.

- بفرمایید.

- و روی صندلی نشستیم.
- اصلاً بهت نمیاد که خدمتکار باشی.
 - الان چی کار کنم که بهم نمیاد. کارتون رو بگید.
 - واقعاً که حق داشتم روز اول که توی ایران دیدمت؛ عاشقت شدم.
 - نمی دونستم چی بگم. اولین بار بود توی این موقعیت بودم و نمی دونستم چی بگم.
 - خلاصه بگم باهام ازدواج می کنی؟
 - بعله!؟
 - این چی می گه؟ حتماً قرص هاش رو نخورده.
 - شما عقل تون سر جاشه؟ کسی رو که چند بار دیدین؛ پیشنهاد ازدواج می دید؟ این کار یک آدمه عادی نیست.
 - بلند شدم و از رستوران بیرون امدم. یعنی چندتا از این آدمها وجود دارن؟ خدایا، ما با اینها شدیم جمعیت ایران!
 - لازم نیست به خودت فشار بیاری.
 - اخمی کردم و روبه شگفت گفتم:
 - نمی دونم چه دلیلی داره این کارت، ولی حداقل حق دارم یک چیزی بدونم.
 - دستش رو کرد توی موهای و گفت:
 - هیچ وقت نمی فهمی و این برات بهتره.
 - با حرص نگاهش کردم؛ که شونه ای بالا انداخت. یعنی روی زمین درازت کنی و این قدر بزنی که خون بالا بیاری. تا دل من یکم خنک بشه.
 - کشتن من هیچ سودی برات نداره.
 - و سوار ماشین شد. دلم می خواد بمیرم، خدا خودت کمک کن.
 - سوار شو دیگه.
 - دستی به نشونه ی برو بابا، تکون دادم و سوار شدم.
 - میگم تو واقعاً خدمتکاری؟ ولی رفتارت این رو نشون نمی ده.
 - جانم؟! فهمید؛ بدبخت شدم رفت. نه حالش بد بشه.
 - فکر کنم باید شناسنامه تون رو چک کنم.
 - شناسنامه؟

- اخه فکر کنم نسبتی باهم داریم و من نمی‌دونم.
- قشنگ ساکت شد. حفته مرتیکه کرگدن. قلبم یک لحظه وایستاد.
- از فکر در بیا. رسیدیم.
- بله؟ چقدر زود رسیدیم. از ماشین پیاده شدم وهرچی زور داشتم؛ در رو محکم زدم که صدای قشنگی داد.
- خوبه جای این ماشینه نیستم.
- و جووری که انگار من وجود ندارم؛ نگاهی کرد و داخل ساختمان شد. الان بزمن خودم رو بکشم!
- صبر کن من چرا می‌لرزم؛ یا خود خدا. بعد از کلی فکر فهمیدم گوشیمه، از توی جیبم درش اوردم و جواب دادم.
- یگانه باز چی می‌خوای؟
- یک روز نشد زنگ بزمن باهام خوب رفتار کنی!
- شروع کردی تو باز؟
- یک سوال دارم. کولر وقتی روشن می‌کنیم آب ازش میاد؛ این آبه رو از کجا میاره.
- با حرص اسمش رو صدا زدم و گفتم:
- نکنه می‌خوای جای انیشتن رو بگیری؟
- یک لحظه احساس کردم؛ انیشتن بی‌چاره توی قبر لرزید.
- یگانه دیگه از من از این سوال‌های بی‌خود رو نپرس.
- باشه حالا از حرص نپوکی. کسی نیست جمعت کنه.
- این چرا این قدر من رو می‌کشه.
- راستی اصلاً یادته، ما امدیم این جا که من مراسم ازدواجم رو بگیرم.
- وای یادم نبود. تو این همه فکرهای مختلف که تو ذهنمه، این آخریشه.
- بعدش.
- دو هفته دیگه عروسیه و فرداش برمی‌گردیم ایران، آی دی خانم.
- تا خواستم سرش داد بکشم؛ چرا بهم گفته آی دی قطع کرد. یعنی دو هفته دیگه می‌رم. خواستم کاری کنم شگفت عاشقم بشه؛ ولی گند زدم. نمی‌دونم چرا این قدر زندگیم عجیب و غریبه.
- باید بسوزی و بسازی؛ واقعا زندگی سخته.
- به سمت خونه رفتم و خواستم در رو باز کنم. صدای لطیف سارا رو شنیدم.

- می گم می شه با هم صحبت کنیم؟! یک لبخند پهن زدم و برگشتم طرفش.
- معلوم که می شه.
- وارد خونه شدیم و روی مبل نشستیم.
- با من چه کاری داشتی؟
- راستش، چطور بگم؟
- بهت نیامد آدم خجالتی باشی! پس حرفت رو بزن.
- یکم نگاهم کرد و گفت:
- شگفت چه بیماری داره.
- به باد فنا رفتم. حالا اسم هیچ بیماری بلد نیستم. بعد کمی فکر، چراغی که بالای سرم روشن شده بود رو خاموش کردم و گفتم:
- من دقیق نمی دونم. فقط روزی دو بار تشنج می کنه و اگه قرص هاش رو نخوره ممکنه یکی رو به قسط کش بزنه. از موقعی که از تیمارستان بیرون اومده یکم بهتر شده؛ ولی هنوز دوست داره یک آدم رو تکه تکه کنه.
- تی... تیما.
- و بی هوش شد؛ و انگار زیاده روی کردم. از سر جام بلند شدم و به خونه شگفت رفتم و شروع به در زدن کردم؛ که شگفت با لباس خونگی نمایان شد.
- چی می خوای؟
- بهم بر نخورد؛ می گم بهم برنخورد. آرام باش آیلار، بعد چند تا نفس عمیق گفتم:
- همسرتون فوت کردن.
- چی؟!
- هان! انگار کرگدن دیدی این قدر تعجب کردی. بابا اون دختره سارا، توی خونه بی هوش شده.
- بی خیال زل زد توی صورتم، که دلم براش رفت.
- الان دقیق چیکار کنم؟
- ده بیا جمعش کن؛ کم کم رئیس میادش.
- باشه.

و رفت داخل. سریع پست سرش رفتم؛ که دیدم شگفت رفت طرفش و یک سیلی محکم بهش زد که، صدایش توی کل خونه پیچید. هم دلم برآش سوخت؛ هم دلم خنک شد. بدبخت با اون سیلی که زد چشم‌هایش باز شد و تا شگفت رو دید؛ شروع به جیغ زدن کرد و سریع، پا به فرار گذاشت و صحنه رو ترک کرد. بدتر این میمون‌ها شده بود.

- این دفعه چی بهش گفتم؟

- تو فکرت رو درگیر نکن و ازدواجت رو کنسل بدون.

- جدی؟!

- اهوم.

خودش رو روی مبل پهن کرد و با لحن عجیبی گفت:

- نظرم عوض شد. می‌خوام ازدواج کنم.

- الان من دقیقاً چی کار کنم؟

- هیچ کار، خوب به عنوان تشکر کاری که برام انجام دادی؛ باید چطوری جبران کنم؟

- چه کاری کردم من؟!

- فراری دادن سارا.

و جووری نگاهم کرد؛ انگار یک خر نفهم رو نگاه می‌کنه. بزمن جووری نشه جمعتم کرد خره؟

- به عنوان تشکر؟

جوابی بهم نداد. چرا هم می‌خوام بکشمش؛ هم خیلی دوستش دارم‌ها؟ باید یک جایی بریم که

قبلاً با هم رفتیم. من و شگفت، قبلاً جز شهربازی جایی نرفتیم. نگاهی به کت و شلوار سفید

شگفت کردم؛ یعنی می‌ادش؟

- هر چی باشه قبول می‌کنی؟

- هر چی به جز درخواست ازدواج.

اعتماد به نفسش سقف رو لرزوند.

- اول ببین طرف مجرده یا متاهل، بعد این حرف رو بزن. بریم شهربازی؟

- نمیام.

- بله! خودت گفتمی هر چی.

- گفتم نه، می‌برمت شام بیرون.

- قبول نیست.

- نظرت رو نخواستم.
- رفتم توی شوک و با صدای بسته شدن در، از شوک درامدم. الان چی شد؟ قبول نکرد! چرا این
این قدر خره. تو فیلم‌ها نقش مرد و زن، همش لحظه‌های عاشقانه دارن؛ اون وقت این شگفت
فقط من رو عصبانی می‌کنه. بهتره برم دنبالش. از خونه بیرون رفتم و دیدم در خونه شگفت بازه،
آروم آروم رفتم داخل. شگفت گوشی روی گوشش بود؛ گوشم رو تیز کردم.
- نه، اون توی این ماجرا نباید باشه.
- ...
- همین که گفتم، فهمیدی؟
- ...
- این مشکل تو درست کردی؛ خودت هم درستش می‌کنی.
- ...
- بدون اگه بلایی سرش بیاد؛ از چشم تو می‌بینم.
- و گوشی رو از روی گوشش برداشت. الان داشت چی می‌گفت؟ مثل آدم‌های گانگستر، حرف
می‌زد. چه باکلاس! کاشکی شگفت خلافکار بود. خیلی باحال می‌شد.
- چرا دم در خشکت زده؟
- ای وای، انگار فهمیده من داشتم گوش می‌دادم؛ معلومه که فهمیده.
- خشکم زنده. منتظر بودم صحبت تموم بشه پیام تو.
- تا خواست حرف بزنه؛ صدای گوشی شگفت بلند شد.
- نیکله.
- اه، پس این پسره نچسب دوباره زنگ زد. گوشی رو از دست شگفت قاپیدم، جواب دادم و
گذاشتم روی بلندگو.
- الو؟
- سلام بانو.
- اروم به شگفت گفتم:
- بزخم با خاک یکسانش کنم.
- سرش رو به نشون تایید تکون داد. نفس عمیقی کشیدم و شروع حرف زدن کردم.
- کاری با من دارید؟

- در مورد جوابی که بهم دادی؛ نظرت عوض نشده؟
- اون وقت چرا باید عوض بشه؟ ببین آقای محترم، بهتره دست از سرم من بردارید. نه من از رفتارتون خوشم میاد و نه از نوع حرف زدنتون. به هیچ عنوان نمی‌تونم شما رو برای یک لحظه تحمل کنم. فکر کنم با گنه نسبتی دارید؟ این رو ول کن؛ بزار خلاصه بگم... حالم ازتون بهم می‌خوره.
- و گوشه رو قطع کردم. دهنم کف کرد؛ چقدر حرف زدم؛ ولی زیاده رویی کردم.
- جووری گفتم با خاک یکسانش کنم؛ که فکر کردم می‌خواهی چی کار کنی. این چیزی نبود که مطمئن هستم؛ الان صورتم داره رو به کبودی می‌زنه. آخر یک حرفی می‌زنه که کل خوشی‌هام پر بکشن. یعنی این همون آدمیه که کل اتاقش، پر از عکس‌های منه؟! - خیلی توی فکر می‌ری. نکنه عقلت مشکلی داره؟
- نه از نظر عقلی مشکلی ندارم؛ ولی دارم به این فکر می‌کنم تا حالا آدمی پرو و بی فرهنگی مثل شما دیدم یا نه؟
- نتیجه فکر خلاقانت؟
- خوشبختانه ندیدم.
- شونه ای بالا انداخت و به طرف در رفت و گفت:
- حرکت کن بریم بیرون تا بی حساب بشیم.
- با این حرفش، احساس کردم زیر پام پر از آتیشه و بالای سرم در حال یخ ریختن. واقعاً احساس جالبی! وقتی با شگفت، هستم؛ این احساس بهم دست می‌ده و این حس رو دوست دارم.
- بریم رستورانی که کناره دریا باشه.
- دستی به ریش نداشته‌اش کشید و گفت:
- اونوقت چرا؟
- نشد یک حرفی بزنم؛ بدون چون و چرا قبول کنه! پسرهای بی خود.
- چون من می‌گم.
- هوم چون تو می‌گی!
- آره.
- دستی تو موهاش کشید؛ که دلم رفت براش.

- فقط هر موقع گفتم بر می گردیم.
- قبول، بریم؟
- باشه.
- قبول کرد! معلوم نیست با خودش چند چنده.
- ***
- رسیدیم.
- با خوشحالی از ماشین بیرون پریدم.
- نمی‌ری از ذوق.
- به حرفش توجه‌ای نکردم و گفتم:
- می‌دونی می‌گن روی شن‌ها اسم عشق رو بنویسی و وقتی موج دریا بیاد اسم اون رو پاک کنه؛ اون آدم همیشه باهات می‌مونه.
- مسخره‌ترین حرفی که توی عمرم، شنیدم این بود!
- نخیرم حقیقته.
- یعنی تو باور می‌کنی؛ ک*ت*ف آدم‌ها باقی مونده بال‌شونه!
- چی؟!
- حرف مسخره‌ای، این ماله تو بود.
- ای دلم می‌خواد بزنم اون فکت رو بیارم پایین.
- آیلار!
- با تعجب طرف صدا برگشتم. یک پسر بیست و خورده‌ای بود؛ آشنا می‌زد. ایستا این که پسرعمومه! این جا چی کار می‌کرد؟ بدبخت شدم رفت. سریع رفتم سمتش و کشیده‌مش؛ تا موقعی که از دید شگفت خارج شدیم. هیچی نگفتم؛ تا هر چی می‌خواد بگه.
- تو فکر نکردی به خانواده. همه نگرانتن، ولی تو با یک پسر که معلوم نیست کیه امدی خارج! از سر عصبانیت یک نفس عمیق کشید و تندتر، شروع به حرف زدن کرد:
- نمی‌دونم چی بگم. اصلاً می‌دونی از خونه بیرون می‌ریم؛ همش حرف تو رو می‌زنن. بدترین چیزایی که فکرش کنی. مادر بدبختت داره سخته می‌کنه؛ چی داری بگی؟
- با دادی که کشید؛ از ترس سخته زدم. کفشم رو در آوردم و بدون هیچ مکثی، زدم توی سرش که مثل مجسمه خشکش زد.

- بین اول ترمز بگیر؛ که داری می‌ری تو جاده خاکی.
- نگاه کن. تو این یک سال حرف زدنت هم تغییر کرده. تو حتی نمی‌تونستی با یک نفر حرف بزنی؛ ولی الان...
- پریدم وسط حرفش و گفتم:
- سام خفه شو، بین من حتی تو رو نمی‌شناسم. با چه حقی سر من داد و هوار می‌کنی؟ از چه خانواده‌ای حرف می‌زنی؟ از اونا که بیشتر عمرم رو خراب کردن؟ اون زن که اسم مقدس مادر رو، فقط به دوش می‌کشه؛ یک دیونه‌ست. جاش تو تیمارستانه و از بقیه هم بهتره نگم.
- به صورت پر از سوالش نگاه می‌انداختم؛ و ازش دور شدم. شگفت، به ماشین تکیه داده بود و اخم‌هاش درهم بود. معلوم نیست باز چی شده؟ صدای پام رو شنید؛ سرش رو بالا آورد. صدایش زدم:
- شگفت.
- فقط نگاهم کرد؛ که نمی‌دونم چرا این حرف از دهنم پرید:
- دوست دارم.
- خدایا بدبخت شدم چرا این حرف رو زدم؟ چطور جمعش کنم!؟
- حوصله شوخی ندارم. دفعه دیگه آدمی که می‌خوای ازارش بدی کیه؟ تازه این همه ادم من و تو که بهم نمیایم.
- به زور لبخندی زدم؛ که سوزشش قلبم رو بدرد آورد. احساس سر گیج می‌کردم. امروز این قدر خوشحال بودم؛ آخرش تلخ شد.
- صبر کن حالت خوبه؟ فکر کردی با تو هستیم. من عادت دارم بلند فکر کنم.
- دلم نمی‌خواست دیگه این‌جا بمونم؛ ولی شاید آخرین بار باشه که با شگفت هستم. خواستم بگم بریم توی رستوران، که صدای سام امد:
- آیلار بیا برگرد. خودم همه چیز رو برات درست می‌کنم.
- حتی برنگشتم نگاهش کنم. یک دفعه دستم توسط شگفت، به داخل رستوران کشیده شد.
- اینجا بشینیم.
- نشستیم که یک پیش خدمت مثل موشک، به طرفمون امد؛ که گفتم الان که دیار باقی بره. رو به شگفت، شروع به حرف زدن به انگلیسی کرد؛ که هیچی، یعنی هیچی نفهمیدم.
- چی می‌خوری؟

- بگو ده نوع از بهترین غذاهاشون رو بیان.
- دیگه چیزی نمی‌خوای؟
- نوشیدنی خودشون میان.
- مطمئنی نمی‌ترکی؟
- اره.
- و دوباره شروع کرد؛ به ویز ویز کردن.
- بعد چند دقیقه، توی چشم بهم زدن میز پر از غذاهایی؛ که تا حالا ندیده بودم شد. شگفت زل زد توی صورتم، و پیداست می‌خواد ببینه می‌تونم بخورم یا نه؟ لبخندی زدم و یک چیزی که مثل کاهو بود رو، برداشتم و یکم ازش خوردم؛ که احساس سیری کردم و گفتم:
- من سیر شدم.
- توی چشم‌هاش داد می‌زد که می‌گفت؛ اگه جاش بود تکه تکه می‌کردم.
- پس پاشو بریم.
- چی؟ ما که الان امدیم. تا خواستم بهش بپریم احساس کردم؛ کل هیکلیم خیس شد.
- شگفت تیر بهم زدن؟ این‌ها خونِ نه؟ بگو من طاقتش رو دارم.
- خونسرد نگاهم کرد؛ که صدایی از کنارم امد:
- عقلت سره جاشه؟ این‌ها آبمیوه‌ان.
- با تعجب به پسر بچه‌ای که با یک لیوان خالی، کنارم وایستاده بود؛ نگاه کردم. یعنی این فنجان این بلا رو سرم آورده.
- ببین بچه، هنوز سنت دو رقمی نشده واسه ما شاخ شدی!
- تو خودت چند سالته که نصفت زیر زمینه؟
- قشنگ ساکت شدم. خدایا این بچه از کجا پیداش شد؟ این ده‌تای من رو می‌زاره تو جیبش.
- آرمان این‌جا چیکار می‌کنی؟
- نه امکان نداره این پسر آرمان باشه! اخه یک آدم تو یک سال چقدر می‌تونه قد بکشه؟
- برادرِ من، بهم خبر رسیده همسر آینده‌ام این‌جاست. منم امد دیداری ازش کنم.
- خندم گرفت. هنوز فکر می‌کنه می‌تونه با من ازدواج کنه.
- من تلفنم زنگ می‌خوره؛ الان بر می‌گردم.
- و بلند شد رفت. یعنی کی بهش زنگ زده؟ بهش فکر نکن.

- به به، آقا آرمان.
- خنده‌ای کرد که چال لپاش، پیدا شد.
- می بینم چند وقت پیش داداشم دنباله تو بود؛ الانم که برعکس شده.
- زندگی ست دگر.
- به نظرت بهم می‌رسید؟!
- این بچه ده برابر سنش می‌دونه. کاشکی می‌شد؛ جواب سوال‌های بی جوابم رو ازش بپرسم.
- ببینیم چی میشه. راستی خیلی قد کشیدی‌ها!
- تو آرمان رو می‌شناسی؟
- با صدای شگفت، بالا پریدم. حالا چی جوابش رو بدم؟!
- آرمان چشمکی بهم زد و گفت:
- من ماه رو تو ایران دیدم.
- پاشو بریم؛ صد تا کار دارم.
- بلند شدم و دستی روی موهای آرمان کشیدم و گفتم:
- امیدوارم دوباره ببینمت.
- لبخندی زد. از رستوران بیرون آمدیم و سوار ماشین شدیم. کل ماشین رو، سکوت گرفته بود. چند بار خواستم باهاش حرف بزنم؛ دیدم چیزی ندارم بگم. بهتره یکم فضا رو تغییر بدم. دستم رو بردم و یک‌دفعه، فرمون ماشین رو چرخوندم. شگفت یک داد زد و من به شادی به رو به رومون، که ماشین داشت می‌رفت توی دیوار و شگفت داشت سعی می‌کرد؛ ترمز بگیره نگاه می‌کردم. چه احساس با حالیه! شگفت، نتونست کاری کنه. ما و ماشین با دیوار یکی شدیم. شگفت سریع پیدا شد و با دهن باز، به ماشین نگاه می‌کرد. رفتم کنارش و گفتم:
- ای وای چیکار کردی تو؟
- چنان برگشت طرفم، که از ترس گرخیدم.
- من با دست‌های خودم تو رو می‌کشم.
- مثل علامت سوال شدم. یک قدم امد طرفم که، چشم‌هام رو بستم و گفتم:
- تو پول دیه داری؟ من که اگه جات بودم این کار رو نمی‌کردم. تازه در مورد پول درست کردن؛ ماشین رو ندارم جیبم مثل دلم پاکه پاکه.

- آروم چشم‌هام رو باز کردم؛ که دیدم اصلاً به من توجه نمی‌کنه و داره با تلفن حرف می‌زنه. من یک روز، از ته موهات رو می‌زنم؛ تا دلم خنک شه.
- یک روز تووی خراب‌کار رو، آدم می‌کنم.
- من کی خراب‌کاری کردم؟ دستم یک‌دفعه رفت جلو.
- باید زنگ بزنی بیان ببرنت تیمارستان.
- با حرص نگاهش کردم و گفتم:
- در موردت درست صحبت کن خره.
- من خرم؟! تو چطور جرأت می‌کنی به من بگی خر؟!!
- حق با تو هست. اون حیون از تو خیلی بهتره. من حاضریم با یک خر یک جا باشیم؛ ولی با تو نباشم.
- خواست جوابم رو بده که یک ماشین، کنارمون ترمز گرفت؛ و ارسال ازش پیدا شد. این این جا چیکار می‌کرد؟
- تصادف کردین؟
- سریع جوابش رو دادم:
- پَ نه پَ حوصلمون سر رفته بود؛ گفتیم یک دور بریم تو دیوار ببینیم چه خبره!
- صدای زمزمه شگفت رو شنیدم:
- هر کی رو می‌بینی؛ مثل سگ می‌پره بهش.
- اگه می‌تونستم سرت رو زیر آب می‌کردم.
- ارسلان سری تکون داد و گفت:
- حالا سوار شین بریم. زنگ زدیم بیان ماشین رو ببرن؛ درست کنن.
- نگاهی به ماشین ارسال کردم که چشم‌هام پر از ستاره شد و به ارسال گفتم:
- تو وَن سیاه داری؟ من آرزومه همچین ماشینی رو داشته باشم.
- این همه ماشین، اونوقت وَن دوست داری؟!!
- اهوم خیلی دوست دارم. بعدم برم آدم ربایی کنم.
- شگفت خودش رو وسط انداخت و گفت:
- بهتره به حرف‌هاش توجه نکنی و گرنه دیونت می‌کنه.
- و سوار ماشین شد. الان کلاً بهم بی‌توجهی کرد. اخر از دست این، سخته می‌کنم.

- نچ نچ هنوزم باهم نمی سازین!

- دلم می خواد تکه تکه اش کنم.

- خشن نشو. بدو بریم.

با صدای کوبیدن در از خواب پریدم. دیشب که من رو رسوندن؛ روی مبل غش کرده بودم. از سرِ

جام بلند شدم و در رو باز کردم. با دیدن شخصی که پشت در بود؛ خشکم زد.

- آقای راد شما این جا چیکار می کنین؟!

- می خواستم باهات صحبت کنم.

- من حرفی با شما ندارم. لطفاً برین.

- جووری رفتار می کنین؛ انگار عاشق شدن جرمه.

نفس عمیقی کشیدم و گفتم:

- من کسی دیگه رو دوست دارم. شما آدم اشتباهی رو انتخاب کردین.

در رو محکم بستم. توی این بدبختی هایی که دارم؛ یکی دیگه اضافه شد. چطور فهمیدی این جا

زندگی می کنم؟ حتماً کاره شگفت. چند دقیقه وایستا و دوباره در رو باز کردم؛ که دیدم رفته.

سمت خونه شگفت، رفتم و با مشت لگد به جون در افتادم. تا موقعی که در رو باز کرد.

- چی می خوای؟ صبح زود هم دست از سرم بر نمی داری!

بدون توجه بهش رفتم داخل، و حرف هام رو کنار هم چیدم و مثل موشک به جون شگفت افتادم:

- تو فکر کردی بدبختی هام کمه، که تو یکی دیگه انداختی به جونم.

- چی می گی؟

- اون راد صبح زود آمده خونه من و حتماً تو آدرسم رو دادی بهش. اخه آدم با فرهنگ، کمکت

کردم درست؛ ولی نمی شه بزنی زندگیم رو خراب کنی!

- غلط کرده.

با اخم طرفه گوشیش رفت و از خونه بیرون رفت. ها الان چی شد؟ این تعادل روحی روانی نداره.

من اومدم دعوا کنم؛ ولی اون داد زد. بزنی شپلت کنی!

- همزاد پندار توی فکری؟

هین کشیدم و به ارسلان نگاه کردم. دقیقاً این، این جا چیکار می کرد؟

- تو اینجایی! کی امدی!؟
- اگه دقت کرده بودی؛ از اول من همین جا بودم.
- چقدر تو ناپیدایی!
- این شگفت چرا این جور کرد؟
- نگاهی کامل بهش کردم و اروم گفتم:
- نمی‌دونم؛ ولی فکر می‌کنم بدبختی جدید.
- معلوم نیست داره چیکار می‌کنه؛ هر چی سوال کردم جوابم رو نداد.
- راستی تو ازدواج کردی!؟
- نه بابا، کی به من زن می‌دی.
- خندیدم و گفتم:
- پشیمون شدم. شگفت رو نمی‌گیرم؛ میام با تو ازدواج می‌کنم.
- نه خیر ببینی. من تا آخر عمر مجرد بمونم بهتره.
- چی؟ از خداتم باشه.
- حالا که نیست.
- خواستم جواب دندان شکنی بهش بدم؛ که شگفت داخل شد و گفت:
- مگه تو خدمتکار نیستی؟ همش توی خونه من پلاسی.
- بهم خیلی خیلی بر خورد.
- من که دارم می‌رم.
- از کنار ارسلان رد شدم و با تمام قدرتم، پام رو پاش گذاشتم و فشار دادم؛ که دادش رفت هوا.
- چی شد؟ خوبی؟
- و ریلکس، از منطقه خطر خارج شدم. دو تاشون خیلی بی‌فرهنگن. فحش دادنم رو، چقدر هم ادبیه.
- ***
- گفتم پاشو بیا بریم خرید.
- نمیام.
- و با حرص نگاهی به یگانه کردم. الان نزدیک یک ساعته که، آمده پیشم و می‌گه بیا بریم بازار.

- جان جدت بیا بریم. تو سلیقه‌ات خوبه.
- نه. نچ.
- لباس عروس خیلی مهمه!
- عزیزم، تو گونی هم بیوشی بهت میاد.
- گفتم نه.
- اخه چرا؟
- می‌خوام برم پیش شگفت.
- هنوز نیومده؛ طرف اون رو میگیری؟
- معلوم هم نیست بیادش.
- نا امید خاک تو سر!
- گمشو بابا.
- بلند شدم که گفت:
- کجا می‌ری حالا؟
- خونه شگفت.
- درد و شگفت.
- زبونی براش در اوردم و به طرف خونه شگفت، رفتم و شروع به در زدن کردم. بعد کلی طول دادن در باز شد و خدمتکار شگفت پدیدار شد:
- سلام ببخشید، آقای شکوهی هستند؟
- نه عزیزم رفته. این خونه رو هم برای فروش گذاشته، منم از بی‌کار شدم...
- دیگه نمی‌فهمیدم چی می‌گفت. رفته! این همه تلاشم دود شد رفت هوا، چطور؟! همین دیروز پسشش بودم! احساس پوچی می‌کردم. واقعاً زندگی‌م معلوم نیست؛ می‌خواد کجا وابسته. به سختی برگشتم خونه و رو به روی یگانه نشستم.
- بدبختم.
- چرا؟
- طناب من کو؟
- لازم نیست خودکشی کنی.
- آروم بهش توضیح دادم که گفت:

- بین آیلار قسمت هم نیستید. اگه اون تو رو می خواست؛ می اومد طرفت. حتی خداحافظی نکرده.

می دونستم حق با یگانه هست؛ ولی قلبم نمی فهمه. هیچ کاری نتونستم کنم. دیگه اشک هام همین طور می اومدن. تلاش می کردم جلوی گریه ام رو بگیرم؛ ولی نمی شد.

- ده گریه نکن. قبلاً دوست داشت؛ ولی الان نداره. آدم ها زود شخصیت شون رو عوض می کنن. احساس سرگیجه می کردم و انگار می خواستم بالا بیارم. به سختی سری تکون دادم.

- نه می گم گریه نکن!

- دسته خودم نیست.

غلط کردی.

و امد جلو و دست هاش رو گذاشت روی چشم هام.

- بسه!

روی تخت نشستیم. اصلاً نفهمیدم کی عروسی یگانه برگزار شد؛ و برگشتیم ایران.

- دخترک، زانوی غم دوباره بغل گرفتی.

سرم رو بالا آوردم و به مادر یگانه نگاه کردم.

- خاله باز چی می خوای؟ کلیک کردی رو من؟!!

- من توی ادبه تو فسقل بچه موندم. با بزرگ ترت بلد نیستی درست حرف بزنی!

تعجب می کنم؛ دیگه حتی کل کل کردن با خاله هم خوشحالم نمی کرد. اهی کشیدم و سرم رو انداختم زیر. داشتم با مورچه های خیالیم، بازی می کردم که یکی مثل اسب خودش رو به در زد و همین طور خودش رو می کوبید. یعنی دستگیره رو نمی بینه؟ اخی، حتماً خون به مغزش نمی رسه. بلند شدم و در رو باز کردم؛ که یگانه وسط اتاق پخش شد. یعنی کامیار چی تو این دیده؟! من که جز یک احمق، چیزی نمی بینم. سریع از بلند شد و گفت:

- من یک نابغه ام.

ارواح عمت!

- باید برم پلیسی، کاراگاهی چیزی بشم.

- جامعه رو نابود می کردی!

- بیا بین چی گیر آوردی.

- با کنجکاوی رفتم روی زمین، کنارش نشستم که گفت:
- آیلار چند وقتی دنبال مدیریت آپارتمان بودم؛ تا دوربین کنار خونه شگفت رو چک کرد و یک چیز مهم رو کشف کردم.
- عین تو فیلم‌ها حرف می‌زد و داشت حوصله‌ام، سر می‌رفت.
- مرگ رو خیلی دوست داری نه؟
- لبخندی زد و توی گوشیش، یک فیلمی رو پلی کرد. با چشم‌های از حدقه بیرون زده نگاه کردم.
- شگفت و ارسلان، روبه روی هم بودن؛ که شگفت شروع به حرف زدن کرد:
- ارسلان همین فردا از این جا می‌رم. اگه ماه بفهمه که حافظه‌ام رو از دست ندادم چی؟ نباید این کارو می‌کردی.
- ادامه حرف‌هاشون رو نفهمیدم. یعنی من رو مسخره کرده بود؟ اخه ادم ساده، پیدا بود که حافظه‌اش رو از دست نداده.
- اگه دستم به این پسره برسه می‌کشمش.
- این همه سعی کردم برم پیشش و کنارش باشم؛ اون می‌فهمید و توی دلش بهم می‌خندید.
- یگانه چیکار کنم؟
- نگاهی پر از ناراحتی بهم کرد. این شگفت، چرا این جور می‌کنه؟ مثل یک آدم بیات حقیقت رو بگه کار رو تموم کنه.
- خیلی احمقم.
- یک هفته بعد
- آیلار می‌گم پاشو، چند روزه رفتی زیر پتو فکر می‌کنی این طوری شگفت میادش؟! سرم رو از پتو در آوردم و داد زدم:
- یگانه اسم اون مرتیکه رو نیار.
- و با گریه پتو رو روی صورتم کشیدم.
- همون زیر کپک بزن.
- نمی‌دونستم چی کار کنم. گیجم از زندگی که دارم. یک روز شگفت میاد و یک روز می‌ره. وقتی اون من رو نمی‌خواد؛ چرا خودم رو ناراحت کنم. نه دوسش دارم نمی‌تونم یک لحظه بهش فکر نکنم. معلوم نیست با خودم چند چندم.
- هنوز از توی غارت در نیومدی؟

اوف باز این یگانه اومد.

- شگفت رو می خوام.

- ای درد بگیری.

جوابی بهش ندادم که پتو رو از روم برداشت.

- پاشو از خونه برو بیرون دیگه.

به اجبار بلند شدم و بعد پوشیدن لباس، از خونه زدم بیرون. الان دقیقاً کجا برم؟ بهتره برم یک چیزی بخورم؛ بعد برگردم. سوار ماشین شدم. کنار کافی شاپ، ایستادم. ماشین رو پارک کردم و داخل کافی شاپ شدم؛ که فکم افتاد کنار پام. اخه چرا این جا این همه شلوغه؟! رفتم طرف میز دو نفره ای که توی دید، نبود نشستم. منتظر موندم یکی بیاد بگه چی می خواد کوفت کنی. نگاهم به بنده کفشم افتاد؛ اه کی باز شده؟ خم شدم که بند کفشم رو ببندم؛ که احساس کردم کسی روی صندلی رو به روم نشست. با تعجب سرم رو بالا اوردم و با دیدن اون شخص، خشکم زد. نه بابا، امکان نداره شگفت باشه! حتماً خیالشه! سرم رو به طرف شگفت خیالی بردم و گفتم:

- فقط من می تونم ببینمت نه؟ میبینی آخر عمری دارم سراب می بینم!

وایستا چرا با تعجب نگاه می کنه بهم؟ نه این خیاله!

- چقدر دوستم داری که من رو همیشه می بینی.

نه امکان نداره که درست من پیام این جا، دقیقاً شگفت هم بیاد همونجا.

-نکنه لال شدی؟

چند بار چشم هام رو باز و بسته کردم؛ ولی شگفت ناپدید نشد. این خوده شگفته!

- نه؟!

با دادی که زدم؛ از سر جاش پرید.

- تو مکان عمومی چرا داد می زنی؟

- تو این جا چیکار می کنی؟!

جوابی بهم نداد که گفتم:

- ببین امکان نداره دقیقاً، بیایی تو همین کافی شاپی که من هستم تو بیایی!

دست هاش رو توی هم گره زد و ابروهاش رو انداخت بالا.

- درسته این یک اتفاق نیست.

الان دارم توی ذهنم تیر بارونش می کنم.

- این کارها برای چیه؟
- چه کاری!
- حاضرم همین الان با دست‌های خودم بکشمت.
- جدی!
- با حرص ل*ب‌هام رو گاز گرفتم.
- ببین دست از سرم بر دار. نمی‌خوام ببینمت.
- مگه دست خودته!
- معلومه که دست منه.
- خدا خودت من رو بکش؛ تا این رو نفله نکردم.
- من مسخره تو نیستم این بازی‌ها چیه؟ الکی گفتی حافظه‌ات رو از دست دادی!
- پس فهمیدی.
- دندون‌هام رو از حرص، روی هم کشیدم و گفتم:
- می‌دونی اگه تو در حال سوختن باشی و آب دسته من، ترجیح می‌دم اون آب رو بخورم.
- برام مهم نیست.
- صد در هزار الان صورتم به کبودی می‌زنه.
- حالم ازت بهم می‌خوره.
- دستم رو محکم کوبیدم روی میز، که از درد یک لحظه احساس کردم چشم‌هام سیاهی رفت.
- می‌خوام رک بهت یک چیزی رو بگم.
- چشم‌هام رو ریز کردم و گفتم:
- نگو بهم فقط برو.
- این همه راه رو کبوندم و اومدم این‌جا، بدون هیچ حرفی برم؟
- با من بیست سوالی بازی نکن!
- حرف زدن با تو رو دوست دارم.
- بله، جانم، چی گفت الان؟
- قرصات رو نخوردی؟
- حرف رو عوض نکن. می‌خوام بگم...
- پریدم توی حرفش و گفتم:

- ده گفتم نگو.
 - با تعجب نگاهم کرد.
 - بزار حرفم رو بزنم.
 - تو باید وقتی من رو دیدی؛ از خجالت آب بشی. نه پرو پرو بیایی طرفم.
 - ماه عاشقتم.
 - دهنم کج شد. الان این چی گفت؟!
 - شوخی می کنی؟!
 - به هیچ عنوان.
 - نمی دونستم چی بگم. انگار شوک بزرگی بهم وارد شده. آیلار احمق، قبلاً که می دونستی دوست داره.
 - کیک رو بخور، فقط آروم آروم بجوش. گرفتی آروم بخوریش.
 - وا کی این کیک رو آورد؛ من نفهمیدم؟! یک دفعه کله کیک رو قورت دادم که شگفت گفت:
 - چی کار کردی دختر احمق؟ بدبخت شدم رفت!
 - و شروع به بالا، پایین پریدن کرد و داد می زد. فقط به زور تونستم بگم:
 - مگه چی شده؟!
 - تو اون کیک حلقه گذاشته بودم. تو...
 - دیگه نفهمیدم چی بلغور کرد و از دل پیچه بی هوش شدم.
- ***
- دکتر حالش بهتره؟
 - چشم هام رو آروم باز کردم و به اطرافم نگاه کردم. من بیمارستان چی کار می کنم؟ با دیدن شگفت، همه چیز یادم امد. هر چیزی که کنارم بود رو طرفش پرت کردم و گفتم:
 - آدمه روانی زنجیره ای، تو دیونه ای، چه احمقی حلقه می زاره توی کیک؟ هان؟!
 - از عصبانیت نفس نفس می زدم که دکتر گفت:
 - خانم لطفاً آروم باشید. تازه عمل کردید.
 - ع... عمل کردم! شگفت ببین چه بلایی سرم آوردی.
 - ماه ریلکس باش.
 - ابراز علاقه توی دیونه بخوره تو سرم. یکی زنگ بزنه پلیس.. من از این آقا شکایت دارم.

- نگاهی به دکتر کردم و با بغض گفتم:
- تیکه تیکه ام کردین! درسته مگه نه؟
- دکتر خواست جواب بده که گفتم:
- شگفت همین جا خاکت می‌کنم و یک گل می‌زارم سر قبرت. شگفت لبخندی زد.
- دکتر می‌شه ما رو تنها بزارید.
- دکتر سری تکون داد و بیرون رفت. شگفت اومد روی صندلی کنار تختی که، روش خوابیده بودم؛ نشست و شروع به حرف زدن کرد:
- آیلار می‌دونم برای تمام کارهایی که انجام دادم ازم دلخوری؛ ولی بدون خیلی دوست دارم. مثل ماهی که بدون آب زنده نمی‌مونه؛ منم بدون تو زنده نمی‌مونم.
- زبونم بیرون اوردم و گفتم:
- حالم بهم خورد.
- می‌دونم دوستم داری؛ پس این جور رفتار نکن.
- قشنگ خشکم زد.
- من رو ببین ماه، ازم ناراحتی درست. می‌خوام بهت بگم که، اون دفتری که تو اتاقم خوندی؛ کلی چیزهاش رو ننوشته بودم. تا آخر عمرم حاضرم از دور تو رو تماشا کنم ولی واقعیت رو نفهمی...
- مگه مرض داری؟
- من خودم به یگانه اون فیلم رو دادم و دنبالت امدم. تو حاضری بدون فهمیدن واقعیت، با من ازدواج کنی؟ و بدون که دیگه، اون واقعیت طرفمون پیدا نمی‌شه.
- و یک حلقه جلوم گرفت.
- نکنه این همونه که توی روده من بوده؟
- اهوم، جواب من رو بده. لازم نیست کاری کنی. من می‌دونم دوستم داری؛ پس زود قبول کن.
- این آدم باید بمیره. ای قربون اون کسی برم که این اسم رو، روت گذاشته. خدایا، یعنی همه چیز رو فراموش کنم. جواب‌های تمام سوال‌هایی که توی ذهنمه! من شگفت رو دوست دارم. سرم داره گیج می‌ره.
- سخت‌نگیر عزیزم. ازدواج من و تو رو توی آسمون‌ها بستند.

- از این حرف‌ها هم بلدی؟ فکر کردی باهات ازدواج می‌کنم؛ که یک روزه از دستت سگته ناقص بزوم؟!

- شاید بعد به دنیا آوردن ده‌تا بچه، بزارم بزارم جانِ فانی رو وداع کنی.

- گفتم باهات ازدواج نمی‌کنم.

حلقه رو به زور انداخت توی دستم و گفت:

- باورم نمی‌شه! چه زود قبول کردی.

و لبخندی زد که ته حلقش رو، دیدم / اوق.

- تو واقعاً قدرت کشتن یک آدم رو، با اون زبونت داری.

- دوست دارم.

خشکم زد. این آدم پیش از حد رک.

- منم عاشقتم.

این دفعه نوبته اون بود که تعجب کنه. خندیدم؛ که اونم از شک در اومد.

یک ماه بعد

- آیلار چرا این دوماد احمقت نمیاد؟

- نمی‌دونم.

- امروز قراره ازدواج کنین و اون آدم، یک ساعته که دیر کرده. همه مهمون‌ها می‌خوان برن.

- یگانه.

با حرص موهام رو کشیدم. روز ازداجمون هم داره خراب می‌کنه. گفتم این من رو دق مرگ

می‌کنه.

- اگه دستم بهش برسه. می‌دونم چیکارش کنم.

داشتم توی ذهنم، نقشه مرگ شگفت رو می‌کشیدم؛ که کامیار پرید جلوم و گفت:

- شگفته!

گوشی رو از دستش کشیدم و روی بلندگو گذاشتم؛ که صداش بلند شد:

- ماه تابان شعله ور؟

- می‌کشمتم.

- تو رو خدا آروم باش.
- آرومم.
- من جایی گیر کردم و نمی‌تونم پیام.
- چی؟
- نزدیک بود جلوی این همه آدم، زار بزنم.
- نگران نباش می‌رسم.
- از عصبانیت، احساس می‌کنم کور شدم. کمبود آدم بود که عاشق این احمق شدم.
- به خدا نمی‌دونم از دست این پسر چیکار کنم!؟
- لبخندی به روی مادر شگفت زدم و گفتم:
- عاشق همین کاراش شدم من، شگفت با همه متفاوت.

پایان جلد اول

13/6/98

سخن نویسنده=

سلام

اول می‌خوام تشکر خیلی ویژه کنم از کسانی که رمان من رو مطالعه کردن و این مطالعه‌ی شما واقعاً من رو خوشحال کرده، باز هم برای دنبال کردن رمان شگفت ممنونم و امیدوارم جلد دوم هم بعد نوشتن مطالعه کنید.

لطفاً هر کم و کاستی داشته ببخشید و دلیل بهتر از اینکه این اولین رمانیه که من نوشتم پس به بزرگی خودتون ببخشید.

باز هم می‌گم خیلی ممنون که وقتتون رو گذاشتید و مطالعه کردید و منتظر ادامه باشید.

{سپاس فراوان}